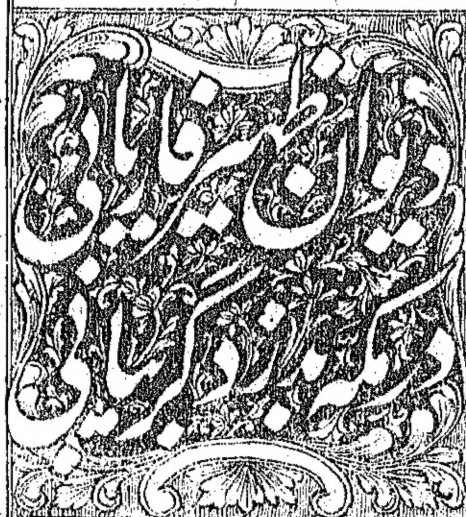


صنعت کمال و کمال فضل خلاصه روزگار
چشم بین و بین و بین و بین

نهی کلام آشوب گستره خاطر مشغوران و نهی مضنون شورش کمال طبع
معنی پروران که بر زلفی خیال شکران کاکلیم طبع فارابی بهین شرحی استثنائی



بقانون احسن و آئین سخن با اتمام همایون آغشار
و خجسته انجام به زمان سپید و آردان خمیس

در طبع می نشی نو کسورین حسن طبع و نیت

۴۴ ۸۹۱۵۵۱۳۱

۱۳۷۲/۶

۱۳۷۲/۶

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13747

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>غبار راه تو در دیده تو تیاست مرا بهیچیر تم که در بین فکرهای دور و دراز بر دوز و جیل تو من قدر آن ندانم شریانی خوشی تو در تنم دارد بگام من چو نگردد آسای فلک ز بخت سایه اقبال من بود معکوس خدنگ قاصد منی رشاب شد چو کمان ز تند باد حوادث ز پانمی نهستم</p>	<p>بیا که دیده غم دیده بی ضیاست مرا هنوز در سر زلفت تو نارساست مرا اگر فراق تو ام می کشد نرساست مرا و می که شهید تبسم کنی شفاست مرا اگر که شکوه ز گردن کنم بجاست مرا بفرق از تیراز پر نهاست مرا چرا کشایشم و ران نکرد است مرا که دستگیری افتادگی نهاست مرا</p>
---	---

رسید نکته و تازه شد مشام طمیر
 تبسم زلفت تو امشب گره کناست مرا

چاره گریست سیمادلی بیار مرا	برسانند ببالین بت غمخوار مرا
اشک من از سر قرغان و دانا چاکر	از هانجا بستن گزوت رنقار مرا
اختلاطی که بان زلفت پریشان کردم	منتشر کرد باغیسار تو اسرار مرا
از سر شب که به تنخیر خیالت بودم	دیده میسر دما شادلی نیز مرا
همچو خورشاید من کسب سعادت دارم	آشیان کرد هه این تن بسیار مرا
خار در پای من از دیده بروی دیگر	پس بشارت برسان خشم دل آزار مرا
<div data-bbox="343 807 496 950" data-label="Image"> </div> <p>مستم از گردش قسمت که کلیم از سر شوق میدم جان بعوض نشه سرشار مرا</p>	
سوج شکی گز نباشد در شب هجران مرا	کیست تا آبی ز ند بر آتش زان مرا
کز بشاخ گل نشستم رنجی گرد و عند لیب	بی نفس هرگز میارید اندرین بستان مرا
بر امید زلف چو گان تو گردون سالها	همچو گوی پاوسرا فکند در میان مرا
بسکه گشتم در غم عشقش سوبار یک تن	نیتواند داشت چشمت در صفیچگان مرا
<p>کی جدا کردم ازان رشک پری یکدم کلیم نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا</p>	
شب بزارت شد و میدهد نجات مرا	به مهر خال رساند اگر برات مرا
اساس طاقب من حباب بین شر	ز سر و گرم جهان یاد کن ثبات مرا
اگر بدست خدا ممکن سیدن نیست	ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

مطلع هر دو جهان گر بنال او بشنم	بدان بخسرد وجه کائنات مرا
ظلمت من چه توقع زد شمعان دارم	چرا که دوست ندانست التفات مرا
روز وصلش گر ز غم کینفس باشد مرا	بر مرد هر دو عالم و شمس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دلم عشق افشاده ام	مونس و همدستان و هم نفس باشد مرا
گر گذارد دهر دلم در گوشه تنهاییم	تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مخبون گوش بر آواز محمل داشتیم	لا اله الا هو بس باشد مرا
منت دوان کشیدن عمر میکا به ظلمت	آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا
عشق تا خلق نه بیند ترخ ماه ترا	کرده از شرم تنق بندی ترگاه ترا
گر بدانم که رسد تو بکدام این گذرست	سرمه دیده کنم خاک قدسگاه ترا
تا شود گوهر جان در نقش جلد تار	برده ام نادر دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشمم حجاب لاکه است	ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب رسد	کرده چون بار صبور دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی	مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا
اهل دوزخ ز نقش جلد بسوزند ظلمت	
گر بدوزخ برساند شر راه ترا	

میزند بوسه سیالها عجز ترا	قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از خرم تو از چنگ نیدارد چنگ	گر بقانون شنود زمره ساز ترا
بیشک از سیر مقامات بر آید براوج	گر برد پرده دل طاقبت شهباز ترا
بر سر شلخ شود مرغ چین سیخ و کباب	شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا
از خط دور فلک سیر شود خانه ظمیر	
گر نویسم صفت خط پُر اعجاز ترا	
چشم آهنگر به بنید چشم زگیر ترا	میداد چون مفر جادو استخوان تیر ترا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گشت	بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان گاهت هرگز نمان بر تن	داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل شعله اش پرچ و تاب	گر به بنید حلقه از لبت اگر گیسو ترا
محرم یزیم اجابت نیستی خاموشی	از مودم بار الهی ناله شبگیر ترا
اگر روی صدق از عصیان پشیمان ظمیر	
شادمان بنشین که بخشدند تقصیر ترا	
در راه وفا تجربه کردیم بے را	هر چند دو دیدیم و ندیدیم کسے را
گر بوالهوسان بهیوده در عشق نالند	خبر سوختن آتش چکندشت خسے را
عقبات شود یکسری از دعوی و دردت	اقبال بهار و تنهایی گسے را
بار تو قبول از حرم و دیر ندانیم	خزانه ناتوان و نوازی جرسے را

از آه سحر زنده بر افلاک توان کرد از گریه خلیفه آگری کن نفس را	
شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را ترک عشق گل کوی بامی بیازای غنچه بر سر قرغان من در خار خرسین است فرخ پیکم کم بود تا چندان گیرم سر لغ	تا مگر خوشنود سازم خاطر پروانه را ز آنکه ربطی با صبا نبود گل بهانه را آشنا با او چه سازم یک جهان بگانه را میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را
از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد خلیفه منع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را	
رنزدرد آشام من تا صاف سازد باده را در چمن من بالدار بالای او سر و پهی عشق بازان نام عقل از لوح دل پاک کنی سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است گر و در سر بردارم سر ز خاک مقدست تا با منم بر سر کوی تو هر دم پای بند	می کشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قامت آزاده را پس چه پروا از ملاست آن زن رکعت او را یا دکن در عشق خود مردان کار افتاده را کی رکعت آسان دهم آن نعمت آماده را هز زمان بر پای می بچشم کند جاده را
هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن خلیفه یاد گیر از آینه آئین لوح ساده را	
داغیت غنچه لب که از عطر باغ نما هر صبح دم نسیم برد برد ماغ نما	

دانی که چسبیت ثابت و ستاره بر فلک	دار چهره در طلب او چراغها
خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من	نماید بگوش کس ز زبان سراغها
آن نشد که یافت دل از چشم مست یار	را نمی نشد بهیبت فیض از ایاغها
اسفند فلهیه خاطر پروانه شاد کن نماز چاک سینه جراحان داغها	
من از باد صبا باور ندادم حل مشکها	چه حاصل عقد از زلف کشود و بستها
چشم مست اینکه داری جلوه در زیر برقع	چشم مست اینکه بتیابد بدم از زیرها
نیلی ماندونی مجنون هنوز از لاله اسون	بگوش مل بعد آید صدای بانگ محملها
من سودای آن مهتاب خسار یک گریه	کتابد رخنه از قد بر کنان پرده دلها
برای دیگرانم زنده گرایی بهره از خوشم	دهد نور از چه تاریکیت پای شمع محفلها
کشتن نیست باک از دست پیام ز کشتن	برای جان طبعیدن نیک باشد بهر سلها
تلمیذ روح این دریای بی پایان نبیند شد خبر از وی بر نزد یک جباران ساحلها	
صدیاد نه بند دره آهوسه حرم را	کز آهوی چشمان تو آهوسه رم را
ناز تو صنم را نتوانست کشیدن	نقاش مثال تو چه گرفت قلم را
بوسه تو صبا گر زساند بد ما نم	از کعبه گل باز کشم فوت شم را
دریست که از خون جگر دیده تنی ماند	ترسم که فراوش کنم ساغر هم را

از سوختن سر به چشم تو عزیز هست	کاسه نظر سے ہم کین این سوختن دم را
من با غم و هم غم من از روز ازل بود	شادم که ندیدیم می فرقت غم را
از اسباب تعلق چو طهر آنکه بر می شد	
بیرون بنداز کشور بید از قدم را	
غیر عشقت ره نمی بیند دل بیاب را	بیتون باید که بند راه این بیاب
قیف از بیداری مردن نخواهد یافتن	خواهد آن دل مرده گردد زندگانی خواب
شبنم بیست و پانزده تا غنچه نهد	کی بگیرد اسن خورشید عالم تاب را
هر که نبود در فاشش بر چین چین را	مینا نیش ز چین بویا خواب را
کم نگیرد ز بوسی از لبها و آب و رنگ	آشفته لب هرگز نگیرد ز گوهر آب را
افراط لب دل ز عاشق کم نمیکرد و طهر	
کی توان آرام دلون بوی سیاه را	
کرد رقص نداشتن مرغ کباب را	سرخ نوشته ترجمه این کتاب را
این زال و هر یک یک یک شبنم است	بر چرخ برده پیله نرم سیاه را
شیرین لبان بکام اجل بیشتر زودند	جستند مردمان غم انتخاب را
هر جا که دوستی است با هنگ دوستی	بنوا از ادب و چنگ زبای را
شاس زلف را که گشت نسون حرم	گر بشتوی نسونگر از سیاه را
خورسند گفته ایم به پیغام از طهر	در خلق نشسته وعده ناید سراب را

ندام از چه دینی میکشد زلفش بمن سارا	عجب نبود که میخواهد بدست آورد دل ارا
ز مهر روی او با دیدن آئینه ام قانع	که او دیده است عکس صورت آناه یارا
لبان جام می بوسم دغم میشود شیرین	صلوات بین که بوسید است آن لعل شکر خارا
دل از چشم گیش کفود این عقده بهم	که گاهی می شنیدم نام رند با ده پیارا
غم عشقش تمامی جای گیر در دل تنگم	کسی کو در جهانی جا تواند داد در یارا
نگردد ز دوس را با وجود غمست یوسف	چنان آنچه غارت میکند شرم زینارا
<p>فهرست از سنگ باران حوادث عشق افزون شد زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودارا</p>	
کی توان تسخیر کردن عمر بے نبیا در ا	کو سلیمان تا نگه دارد به معجز با در ا
عشق میخواهد تنو در بنای کار خوش	خوب پیدا کرده بر بستان فرهاد را
صدای عشق را کی بوالهوش رد قبول	کی شناسد طفل قدر سیل استار را
صید سکن را کجا مردم حمایت میکنند	هر که او دیدیم خلعت میدهد استار را
ای شکر دست کو که کنی مظلومان کجای	داده بر باد فنا نبیا و قوم عا در ا
از رعوت می نشاید سرور بر جان خویش	سرو من چون در زام آرد قدش تار را
<p>آنم شکل موسیقار شد از غم فکیر در صغیر آید غم چون بر کشم فریاد را</p>	
شیران را نقد رای دیده بنجیدن چرا	بر سر هر روی او چون شانه چیدن چرا

یا بکش یکبار با آزاد کن یکبار منزل آسودگی در عالم نادانی است همچو بنیم بر بقای خویش بیاید گریست	حمله کردن هر زمان شمشیر و شمشیر چرا پیش آستانه در بس شوق نمیدان چرا چون گل ای غافل زین روز خندیدن
نیست مغرور و خطره در بر این گردن ظمیر همچو دانه در میان خوشه روییدن چرا	
گر که مرغ چین گوش کرده ناله ما ز بس فدا ده محبت میانه گل و سه شکایت شب بجزان نوشته ام در دل بناله که بر آرم زدل شود و معلوم	که می برد سبق ناله از رساله ما بجاست باده گلاب است در پیاله ما نشان نبت سفید است در غلغله ما شکایت غم عشق هزار رساله ما
ز لخت دل همه دور ظمیر و اثره شد نشان بارش خون است رنگاله ما	
کی در بلوغ نظر را و اکند مرگان ما گر می آید خنده باشم آن خواب حسرت توج را هیچ سر شکم بر کند رنگته است ماند زلال است سودا میت سکندر نشسته	کی بهر دسته کلیدی و اشود بستان ما در تمام عمر هست آن یک نفس سیان ما ز آنکه ننگ نه فلک را بشکند طوفان ما خورده خمر عشقت آب از چشمه حیوان ما
می خند از روزی چشم ز شوخیها اندام شش خفت کاینده می لاله از چوگان لاف	بطفل شکم ساعتی شش رد امان ما غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما

	اشک من داده طمیر دران دل مشت مشو	
	موج شیرازه ماندست از دیوان ما	
در آب یاس نموده دفنا سرشت مرا	برای برفی ستم سبز کرده کشت مرا	
چو خط خلعت استاد در گره تسلیم	کشیده غم خط ارشاد منر شست مرا	
گهی تبسم لطفش ز نذر شراره مهر	بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا	
	اکشاده بار بسوی دلم گاه قبول	
	خلیمه آست ز بیا تو دشت مرا	
روزی که دیدم از دور آگاه آذری را	از خشمم خود فکندم خورشید خاوری را	
در گردن دل من ز تار زلف او بود	روزی که عشق نهاد آیین کافری را	
انگه که خضر باطن تعمیس کرد دیوار	ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را	
خواهی ز پانیفتی همواره رودین راه	دیدم که خور و آخر و ارا اسکندری را	
ای زهره چهره بر من دافتم نظر نداری	دیدم بطلع خویش تلیث مشتری را	
آئینه سی باکر دشت نقشش آخر	بینواست نقش بند دیبای آن چرخ را	
روایت	شاید خلیمه بر ما فکر نموده باشد	
	روزی که جلوه میداد دیبای دلبری را	
	یابی موحده	
ترک و میل یار کرم ناشده بجزان طلب	عاشقان را میل صفت نیست بر بوجان	
می گزیم هر کجا بخش ز دنیا می کنند	شرم می آید مرا از درگ و می نامم عجب	

نرک اسباب تعلیق کرده هم همچون حباب	همچو اشک از چشم مردم اوقفا هم زین سبب
لاق ایمان میرنی دست از هوس کوتا کن	در پرستش بابت پنداری ای کافر لقب
بگذر از اهل نفاق و باو ناکن اتفاق	صاحب زر و زر نیست و بولسب لب
بیلان آیات قرآنی تلاوت میکنند	پامنه در بستر گل ای نسیم بی ادب
ای طهیر از گور نقیبه میز غم تا کر ملا	
میروم گریان بپا بوس حسین تشنه لب	
تا کی از سودای زلفت یار باشم در تعب	بنیم این خواب پریشان بیتی در دلمای شب
از برای قوت روح و علاج درد دل	خود آتم زان بوسه شفا لوی سپید طلب
لب بندان سودن گنجده با سن تشنه لب	گویند خود چاشنی نگرفت از ان شهید لب
دختر دوشینه گل بکرمی ماند بستان	سر هم عصمت یاد گیر از هند لیبان عرب
اگر بلاست عشقم و میدانم از جور فلک	نیست آبی زرد این مجور زنده تشنه لب
برده دل را بتبار زلفت او بستم طهیر	
کیست غیر از عشق او زانین ساز طرب	
شکوه از بدخواهی او کردم و جور قریب	به نشد در و دل من از دوا و ای طهیر
ز آشنایان هیچکس پاس ناداری نکرد	با غریبان گویا نیزم ز من نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از غیبتن	دست آواز عنان کوتاه شود با از کعب
دختر دوشینه گل شد هم آغوش صبا	مردم از غیبت که او شمع کرد از غنیمت

چاره من کن طهیر اندر جفای عشق او نی بوحصل آرام دارم من در جبران شکیب	
از نمودن که بودی نیست غیر از اضطراب اشک من هویت گرد پای آتش میچکد با همه سسک و از خویش میرانم که چرخ طغیانی از مذاق دل کجا بیرون رود	گوهری بیرون نمی آرد کس از جوهر لب بوی آتش میدهد از قطره اشک کباب نیست سدی خانه ما را از منع آفتاب کز خورم از جوی شیر از دست شیرین بآب
این گر بهای که چرخ افکنده در کارم طهیر رشته یک آرزوی من نشد نوبه طناب	
شب که دست لطف در دوا از غافل آری آری صدم از کمت گل در چمن در دل می آرزویم یاد آن یا قوت لب پند ما بر سخت جانان گو باند بے اثر	سوخست دل از پرتو او چون آن ز راه تاب میچکد از کوزه گل عند لیان را کلاب فیض آن دارد که میریزد بکلی تشنه آب قطره از سنگ خارا و افیون سحاب
نامه بر بال سمندر کاش می بستم طهیر ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب	
سبکشد هر چه هم تنج شفق گون آفتاب سر بر آرزو آب غفلت که خیزی تمام خون ل را زفته زفته عشق او از رنگ بر	تا زدن ستان غفلت را شبنم خون آفتاب سر زدن از روشندی بر بام گردن آفتاب عمل ما را ریت کرده است و ازون آفتاب

<p>تا ز تحشش در دل است و بر تو از نظر می جهد از جا و پندارد که سینه میرسد</p>	<p>در بیان شهریار است اسون آفتاب ضیحه چون می فتد بر گوی چون آفتاب</p>
<p>در دل شب از می شوقی صبوحی کن طمیسر تا بیا نیست نیاورده شب بخون آفتاب</p>	
<p>بوی آسودگی از خاک شنیده آن طلب نفس عجب هم افتاد که خوشید بود یا زلفش جو کنی منتظر سودا باش در دل ماهمه کس صورت خود می بیند سخن از عشق گفته تا بودم جان در تن غیر حیرانی نگفت ز گل مصر بموس زخم تا به نشود یاد لبش کستر کن زرد آن چشم سیاهش وفا هیچ پیرس</p>	<p>غیر تحت جگر از کوه بدیشان مطلب راز پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب نیک و بد را همه در آینه کیسان مطلب رسم خاموشی ازین رند غمخواران مطلب جز صغیرے افزای بلبل کفان مطلب از بل ناهن ناسوز نکان مطلب کشف این مسئله از معنی مستان مطلب</p>
<p>ای صبا گر خبر اسان گذری بهر ظمیر بسته جز زدم شاه غریبان مطلب</p>	
<p>خیالش تا حیرت شب یک بیاست شب سحر از خانه گویا غم بیرون آید نمی دد در بر و می تا بهر خورده جایم</p>	<p>نظر بر وجه اندازم بختیم گلشن است شب اگر در نفس با شرم تا سحر با من است شب نمی دانم چه زارند صمیمی است شب</p>

<p>کنون کز ترش آه خدنگ فتنه می بارد شکستم تو به راز بس شکن بر لغت اودیم نیم شوقی مرغ یک ایشاد از رخ نقاش را</p>	<p>باو آید بیدان هر که با من شبنم ست آشب دل ز ایشکست از من چه شکن شکن شبنم آشب که عکسش بر پو افکنده است بر من شبنم شبنم</p>
<p>خلیله از مهر شبنم او نیم صبح می آید شام شوقی بین بوی این پیر است آشب</p>	
<p>برویم یار خندان ست آشب ز عکس آتشین گلهای خشنش خوابند گل را از شقائق نید اند نیم نخله ساس</p>	<p>به زخم شکرستان ست آشب بر اطرا نم چراغان ست آشب گلستان را چراغان ست آشب کز نقش غنچهستان ست آشب</p>
<p>برویش دیده را آینه کرده خلیله از بسکه حیران ست آشب</p>	
<p>فغانم به لبست و پاره دل ز کنار آشب صفائی گرفته ظاهر میکند در دل غمیش را بگردشیم نیم او نیار و غیر را دیدن دستمر تاسچه کرده دو چشم فتنه آگین را</p>	<p>که یار زهر بان آمد ز چندین روزگار آشب ز بس زائینه دل میبرد و شکم غبار آشب به بیرون کو بکشن و از چندین انتظار آشب هزاران فتنه می نیم در دوزخ آشب</p>
<p>خلیله از ناله ام بوی لاشه کو با سخته آید نه گل در خنده میبایم نه گریه از مهر آشب</p>	

<p>چرخ بر تن نگه ماه من ز بس حجاب شب دل مشتاق خود را از خیالش میکنم فانی ز شوخی های مکرانش میان سرمه جوی غلط ز چاک سینم دل سخی بیرون آمدن دارد</p>	<p>کره افتاده در کارم از آنجای شب تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب شب از آن جسم سیرگرد بخشیش ز کجای شب سبادهای مرغ میرو در نفس از هم طرب شب</p>
<p>شب وصل است می تویم کیم از غمت و از غم مباد در تماشایش بر آید ماهتاب شب</p>	
<p>صفیر در درگ دلی دارم شب خراب از باد عشقم پیست دار</p>	<p>نفس چون تازی دارم شب که این بدستی از می دارم شب</p>
<p>روایت ز بس غمها که او پایم مشردست مزان چله و سه دارم شب</p>	
<p>هر که بنیم ز نفس رخ کند گردن را دیده از کیمت دل رفته بهر شوق سب میکنند با که بخت من آن کشت بلال با صبا بانگ رقیبان من ای بابل ز بس شوق نفس مانده بامیدگاه</p>	<p>بستون چاک تن از تشنه صدفرا دست آنکه شاگردی من کرده کنون آه دست آن کشاید روی آن نکته که مادر ز دست که در غنچه بود عقل کلیدش با دست رنگ افسرده مانده نظر افتاد دست</p>
<p>گر چه صیاد دمام از پی صید دست صید مار زوشبانه طلب صید دست</p>	

<p>نکن معالجه من که زخم ناسور است روا بود که تو در خانه ام فسرودائی گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر است ز نغمه سنجی مفراب عشق پندار است شبی که بتو بهالین فرقت آرم سر چو در تو بنگرم و آن سیکاو می خوانم</p>	<p>مرا که بنیۀ داغ از دکان منصور است که رگزار سیلیمان بخانه مور است هنوز کاسه چینی بنام نغمه رست بر آتخوان و نم رگ چو تار منور است بدیده هر فرقه ام همچو نیش زنبور است که از ملاحظت حسن تو چشم من شور است</p>
<p>خامیر باز رقیبانه روبه من آورد تا چشم سپید تر امیل خراب است گر بتیو خورم باده زبیر گریه کنم من ابد دوست ندانی که درین پوست مر است بیراز که بخت است برادران دل من ای بجز کرم چشم توقع ز تو دارم طاووس ز رافشان نمیرانل مجاور است</p>	<p>که حسن خویش با نیندیده مغرور است صد رفت دلی ز لطف نگاه تو کباب است گو یا که جهان در نظر عالم آب است آن شقایق آهنگان و چنگ رباب است جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است تا بکفت در یاز طبع چشم جباب است تا خواص خفیم که او خانه خراب است</p>
<p>شده پیر و غم او در نسیم هم در شیب خیالش که جهان در شیب است</p>	
<p>موزن اسرار معنی ابر که هر بار است ابر چشم من گسی احوال بارگاه در</p>	<p>در تو هیچ معرفت اعلیٰ لب گفتار است بحر و کان در یوزه کن از دیده خونبار است</p>

بر سر ما افسر شاه سپه بود دل غم خون نیستم محتاج ممدوری که در شهر خراب صد قیامت گشته بر پا از شیشه غمزه اش زلف او چین است و خالش بند و خنجرش زنگ اکثر ما با حسن آن بت از ناز اولی است سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او	طره دستار از خار سپرد و بار است عنکبوت از ناز بندگی در بر معمار است زنده برگشتن ز سیدان نهادت عمار است کافرستانی که میگویند حسن یار است زان شب بهر ناز نفس رفته تار است بسکه صندیش سپهر ردلی از ار است
باز گشتی کن ملک اکنون که داری فرصتی آبروی توبه نادر جام استغفار است	
چهره برد از سخن اگر ده از دیوان است فرستش باد که خوش فکری هو افق کرده است گرنه زاهد کرد ما را با همه ترد است آن جلالت کو بشتر از یک کیدان پده ام	کلک مانی فطران از رسته قرغان است برقی رحمت در کین خرمن عصبان است سجده حمد دانه در هر رشته قرغان است لذت آن تاقیامت در بخت دیوان است
از فراق می طعیر از چشم من خون میچسکد این گل توبه است فصل گل که در دیوان است	
مشکان تو با سر به پایای نهان است خاموش کند شمع بت سراج ده گل او طوطی دانا و من آئینه صفا تم	آری نظر لطفت تو با سوسن گلان است بر بلبل و پروانه سخن فصل نزان است رویش بمن آماختنش با در گران است

بر چاک دل از حسرت مناب خیاش	پیوسته ز کافوریم از تار کتان است
در موسم گل تو به گلپیر از سیم گلگون	
چون صبر تیان بر دل عشاق گرانست	
بابت بیگانه خویم آشنای مشکل است	پاس و راواشتن بر بندای مشکل است
من تحمل کردم او از من تنفر می کند	با چنان آئینه روی خود نمایی مشکل است
شستی گردید عمر و یافت دستم کوتاهی	با چنان زلف درازی ندر سالی مشکل است
ز آب و سیج گو بودم که گشتم باده نوش	با چنان عابدی پارسائی مشکل است
کی به اینم رود او گردد خاکم بباد	زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است
باتو از حیرانی آئینه گشتم بد گمان	صاف دل را خود پیش چنان ای مشکل است
کی شود آزاد دل از قید زنجیر لاه خلیمیر	
چون بدام افتاد مرغ او را رهای مشکل است	
گذشت قافله نفیس کی مجال زنگ است	کجا مجال درنگست زانکه کار تنگ است
صدای زنگ برآمد ز گوش پیله برون کن	ز گوش پیله برون کن که بانگ شیون گنگ است
کلایسیای زنگ تن دلی که عشق ندارد	ولیکه عشق ندارد کلایسیای زنگ است
زانه بر چنگ و یار بر سر صلیح	از صلیح یار چه حاصل زانه بر سر چنگ است
بعد چو قامت چنگ است و تن چو قانون	
تن خلیمیر چو قانون بعد چو قامت چنگ است	

از دشته خاری ره طوفان نتوان بست	از نازک نازت ز زمین سر زده پیکان	ای طعنه بر دیده گریان نتوان بست
تیمست همه بر فغان غمیلان نتوان بست	بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست	ای بنبل دلکش بکشا طره که بردل
زیر که خبر گفت بستان نتوان بست	بر سر چکان راه سیلیمان نتوان بست	محتاج تنزلین نبود بانج حجابست
دانی نو که بروی در بستان نتوان بست	ای ترنج چین رشک تو با باد صباست	منعت که کند گر گزری سوی غریبان
هر چند ظمیر از وطن خویش بستانیم بر مار و سلطان خراسان نتوان بست		
بالای تواز فتنه دو بالای قیامت	ای از سپهر غم و صفت آرای قیامت	خوشید ز شرم تو جهان سوخت که دست
احوال صفت محشر و گرامی قیامت	جای که قدم در ره عشق تو نهادم	در دعد که وصل تو گشته از طیش و دل
با سوختگان راست چه پردای قیامت	خو من که گوی در دل پر شور کنم سیر	در دامن تو فردای تو فردای قیامت
در دامن تو فردای تو فردای قیامت		
شینه فردا که یار سپه ای صیاد است	در آشیانه تن تو دل به آزادی است	که ادم فتنه زنده است تو بر بنی آید
هر که می نگریم از غم تو فردای است		

مزن به تیر تنافل مکش بنیم عتاجیم	اگر که خوشنویس از نظر از جلادی سست
تو خط بندگی از من بگیر کان چیز است	اگر آن بخواهد نایب خط ازادی است
<p>تکلیف چند شکایت از غم نیستدانی بزر پرده محنت اندان و عهد شداد است</p>	
در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرست است	کی قبله می شناسد دیوانه که مست است
از سیر راه و خورشید هر روز کم شود عمر	با ما همیشه گردون اندازد پیکر شکست
غیر از خرابی دل از اگر نیست حاصل	باران زیادتی کرد اینیانه و شست
بر باد میدهد مرگ گلهای تازه را	بزمای از خزان ماند از بسکه یاد است
شمع بدان تحمل پروانه را تحمل	صبار بلیل و گل از یاد است
تا پنجه هوا سم در زلف او است محکم	اگر بشوم پریشان هم قصاصی بدست
<p>داغم گلپایه پرست لطف تو دستگیر است اکی می گریزد از تو در عشق پای است</p>	
بر غدار شاهر گل جز نقابی بیش نیست	ناکه مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محبلی را که مادر وی شناسد گشته ایم	آسمان بر روی آن ریاحیابی بیش نیست
در هوای حسن و آیا چنان پر میزند	حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوختم از یک فروغ حسن و همچون کمان	برق خیزن سوختم جز آهتابی بیش نیست
یا ختم تا خست دل در دیده آوردم گلپایه	کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

<p>نیست یکدم کز فرات دیدم زندانک نیست خوسن گردون دون از خوشه چینیهای من مردم آنرا از خوشه مال مردم میخورند دلربایان عاشقان را بهیابا می کشند بستر از گل میکند مردم نسیم بوالهوس مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند</p>	<p>نیست گزینج خفایت سیندم صد چاک نیست برق خوسن سوز او یک آه آتشناک نیست مار را قوتی به از مغز سرخشاکی نیست شمع اگر سوزد و دود و دانه او را باک نیست بیل بیچاره را با لشن بخرفشاکی نیست قبض و بسط کار با در نیچه افلاک نیست</p>
<p>هرگز اینهم طمیر اندر بلاست قبل است نیست اینجا دانه کاندردل و چاک نیست</p>	
<p>کودلی کاندز کند ز نقش اندر نبد نیست ناصحی معذور دان مارا کاندز شغل عشق ناله ما هم مقید شد بشغل روزگار آسمان گو فکر دیگر کن که مافایع شدیم</p>	<p>با که امین رشته بجان سنبلیش در بند نیست ما و بخون را جمال آملع نبد نیست نیست یکدل اندر آنجا خوسن او نبد نیست با جفاک عشق پنداری که دل خرد نیست</p>
<p>طمیر از به نشانه کمتر از عنقانه ایم راز این بکشاید او را نیز میگویند نیستند</p>	
<p>مارا غم ز هاد شه روزگار نیست می ترسم از اشاره ابرو سینه ای غم حوالم خیالی قدود دیده من نیست</p>	<p>دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست شیشیر بر روی تو از دود الفقار نیست جز یک ناله سرد درین جو یار نیست</p>

سنگ است مزد میوه زان نخل سربدر	گردانکه در محوطه در حصار نیست
با آنکه غمزه در صفت خراگان مبارک است	سرفتنه چو سرمه دنبال دار نیست
از ره مرو تلخیص با فسون زلف یار	
پیمان وز رود و عده او برقرار نیست	
با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست	مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست
چشم من از همه آثار تراستی بیند	کز منظور نباشی در گران اینهمه نیست
سایه پرور چنین نیتسم ای ابر بهار	بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست
قامت او که علامات قیامت دارد	پیش از جلوه ات ای سرور و ان اینهمه نیست
لیلی این ناز بهر بر دل بختون دارد	ورنه معشوقی او باد گران اینهمه نیست
تا تو در شیشه کو فم باده کتی عید آمد	باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست
وقت تلکست تلخیص از دهن یار بگو	
ورنه وصف کبر او بهمان اینهمه نیست	
مرا از بیم حوادث چنان ملالی نیست	بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست
بغیر اهل کرم تمام او سبز نهدار	چرا که بهتر ازین مرد اکمالی نیست
کسی ز نشئه خود نگذرد چنین آسان	درین زمانه بخیری نمک ملالی نیست
چگونه بشنود افغانا صریح مرا	ز کلاک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست
کسی که گمش وی از ذکر مالی برنشد	بر ذره واقع خالی از گوشت مالی نیست

<p>ظہیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین بغیر کاسه سر کوزه سفالی نیست</p>	
<p>کنون که آئینه از عکس یار گلگون است اگر بطره لیلے ز غمدا شانه بنخانی که نهان میشوم گریبان بود پیاله راز ساینده بر لبم ساقی سپهریل کند چشم اشک سوز مرا بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود ز بس نصیحت اهل کمال خواهم</p>	<p>عجب مدار ازین رشک گردم خون که موشگان خراش فغان مجنون است بدست عشق تو آنم فدادم هویت که از ترشح چشم پیاله پر خون است چرا که خانه برانداز خارها سون است نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است روم بگاشن ازان و که سرو سوزون است</p>
<p>بچاک سینه گنیم نگر ظہیر و منال بهر که می نگرم با نال گردون است</p>	
<p>بنازم میکشد جانانه اینست بخواهم میبرد افسانه عشق سروکارم زلف و خال آفتاد پدر دالم بجنون پسند میداد خراش ناله ام موسی شگافسد بیوزد شمع گریه انتظارشش</p>	<p>خوابم میکند مستانه اینست برای خواب خوش افسانه نیست بمرغان تو دام و دانه اینست گر از حق نگذرے دیوانه نیست برای تاز زلفت شانه اینست عنایت در حق پروانه اینست</p>

ز زیارت کن دلم را اسیر برهن	ز نیندارم هوس چیده انیس
که دیوانگی آیم سود دل	که پندارم ره دیرانه نیست
<p>فلمیر این نظم چون بشنید بلبل بگفتا ناله مستانه نیست</p>	
عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت	سرخ این کتاب بخون شوق نوشت
هر شب ز گردن خوان فلک وزیشت	رزق مرا خدای برین طبع نوشت
فارغ دمی نیم ز پیمانی گستاخ	تقدیر بر سر نوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود	چون از خط شکسته او هم سبق نوشت
<p>نام رقیب کشتنی از فتوی ظمیر مربخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت</p>	
آه کان شوخ سترگار مرا خواهد کشت	و عده بوسه باغیا مرا خواهد کشت
بودم با تو چنین در توجدهای بدتر	بجز و غسل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم بهیهات	آه کان غمزه غوغا مرا خواهد کشت
بار رقیب تو شد منقلب از روی فردا	عاز از دشت اشم این عاز مرا خواهد کشت
<p>آرزو مند بدیدار نوی بود ظمیر آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت</p>	
چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت	ز خویش زرقم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شب بخون زد	هزار دولت میدار را بخواب گرفت
نکر که شبنم بیدست او باز جذب شوق	چگونه جای بد امان آفتاب گرفت
ز بوی ناز زلف تو نات آهوی چین	ز شرم خون شد و خون بوی مشکناپ گرفت
بر بوسه ز لبش دل نمیشود سیراب	چگونه نشسته تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جان فراقی لب خوش	که برگ گل نتواند ز خود گلآب گرفت
<p>بهر که می نگریم تکیه بر کسیه دارد</p> <p>طهر داسین آل ابو تراب گرفت</p>	
خارج چین خم زلف ز مشکناپ گرفت	سج تو آینه از دست آفتاب گرفت
گرا آفتاب نه از چاه صبی دم امروز	که چون سوار شدی ماه نور کاب گرفت
تو تا ز شرم فلندی بچه زلف سیاه	فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو خواب که دیگر میایدیده من	جزیره که مکان تو بود آب گرفت
<p>ز بعد مرگ من ناله دست تاب طهر</p> <p>فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت</p>	
میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است	وجود هر دو درین کار خانه در کار است
تو بجزی و عمل نیک شو بخواه اصل	که تا رسیده هم از جنس تا ز تار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی	کسیکه گفته عقیقه نکشت مرگ است
ترا دور احوال اندن طریق ز نهرویت	همیشه سختی ره بر خیر گران بار است

و عا کتم چو بحق برادران گویم	شفاده کیسے کوز عشق بیمارست
بجوئے شیر ز فرهاد سیرود پیغام	کہ مرغ ناسہ بر اہل عشق بیمارست
<p>سراغ مثلش از ہیچ پس نئے پرسم</p> <p>ظہیر حاجت من نزدیک و دورست</p>	
از ان عنان مشام پرست گلزارست	کہ عطر گل بد نامم چو نکست بیمارست
ز بسکہ گرد و دست نشسته بردل من	ہمیشہ آئینہ من بزیر دیوارست
شہید مکر کہ از زندگی عاریست	کیسکہ زندہ زمینان برون دو غارت
اگرچہ من سر خدمت بپای گل دارم	ہمیشہ پاسے مراد تلافی بیمارست
ہزار قافلہ از کاروان فیض گذشت	خوشادلی کہ تیر و یک صبح بیمارست
کیسکہ بارغمی از دلم بگیرد نیست	ہر آنکہ در دل من راہ یافت بیمارست
<p>ظہیر آئینہ را طالع سکندرست</p> <p>ہمیشہ مشرق اورا طلوع دیدارست</p>	
سرو زان آزادگی دارد کہ بی بار دست	در گرانباری مشقت نیز سرباز دست
اعمی ست آنکہ بچشمش نقطہ توحید نیست	دیدہ بی مرہک چون حلقہ بیرون دست
مردم آزادان جاہل روز پیری بدتر اند	افعی قاتل بعد گنہ سالی اثر دست
دیدہ ظالم بجز بردست دنیا دار نیست	تا قیامت گوش سگ بوردہ مرگ دست
از غرور خود مند پابر سرافردگان	اخگر سوزندہ زیر تودہ خاکست دست

لی نیازم عاشقان خوبان پریشان شوند قابلمان را زودتر گردون ز پامی افکند نیست چنین در کون دریا و لاف با الهوس	رشته تا گشته جمعیت برای گوهرت از ره در قصد چنار افرون ز بهر جوهرت جوشش مجلس فروزی در میان جوهرت
عقده پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر لیک نازد بر زبان کاین روزگار دیگرست	
دل از غم عشق تو سر برده دمی داشت بر بزمین زلف تو سبز باد صبا نیست لعل از روی نهستی و از ذوق خموشی رفتند رفیقان جگر دار بنسزل از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم در عالم وحدت اخم هست نمایان	کین شک سبکبایه عقیق جگری داشت زلف از رخ تو آفتاب دور قمری داشت شمع همیشگی بر باد سحری داشت بیچاره دل ماکه دل پیچگری داشت حرفیکه شنیدم خبری پیچگری داشت هر چند در دنیا اثری بی اثری داشت
در محبت یک میوه ز بی برگی خویشم نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت	
بیا که قافله عمر با شب تاب گذشت نیامد آن صنم و عمر منتی گردید بلمو و سهو باز چه عمر کردی صرمت کمان قد چو کنی خم پئے جهاد عتد	ندیده روی گل و سوسم شباب گذشت با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواب بودی و آن ماهی نقاب گذشت کنونکه از سر فرصت او نیزه آب گذشت

<p>طهر فیض سحرین ز خواب شو بیدار بیا که وقت دعا ای مستجاب گذشت</p>	
<p>توان ز معنی لفظ دو صدر رساله گذشت ز کوچه ای بی استخوان خود چو صغیر گللاب پاشی بابل پر شک گلشن بود ببیند ام نگر از سیاه خیمه داغ</p>	<p>نه میتوان ز حد میثاقی دو ساله گذشت بروز واقع خواهد رفیق مال گذشت بحکم گل رقم آن بنام ترا گذشت مکن تفرج صحرای دور لاله گذشت</p>
<p>ز خون نشانی مینای دل بسا غر چشم طهریزد تو باشی و پیاله گذشت</p>	<p>روایت شماره شصت و نه</p>
<p>در ره سمرقش قافله را ندیم عبث فصل و نادانی مادر ره او یکسان است دل گرفتند ز ما خوسه طعین دادند هر نهالی که ز دل رست نداشت بردا دیده مهرت با قیمت با قوت شکست سوی مقصود گذشتند سبک و جان بخت</p>	<p>پاسه پر آبله در بادیه ما ندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه خواندیم عبث انچه دادیم عبث و انچه ستانندیم عبث این گلستان که درین شوز نشانیم عبث اینم خون دل از دیده چکانیم عبث از گران جانی ما بود که ما ندیم عبث</p>
<p>قدر را با بس سجن را ز نشا سندان طهریم انچه قدر کنج که از سینه نشانیم عبث</p>	<p>روایت چشم</p>
<p>زهی به تر غمت صد هزار دل آماج</p>	<p>اگر فتنه ناز تو از سن ملک خوابان باج</p>

طراوت گل روی ترا چه لاله گل	خداکت قد برو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم حسن تو باز از سر گشته کسار	ز روی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج
بگماست عقل گران جان نیز به عشق	فرا ز بام کجا آمد ز نفع مستراح
زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت	که نیست دعوی عشق تو کار هر علاج
غذنگ غمزه نمان سیرسد چه چاره کنم	همیشه تیر اجل عاقبت نیست علاج

سوز دلگیر که پابر سر میر بگذارم

که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تلج

دارم گله از خجست ستمگار و دیگر هیچ	اینست مرثیت بطونار و دیگر هیچ
در روز وصالش دهم آرایش خود را	از خجست جلر بر بر دستار و دیگر هیچ
صد دانه شکسته ست درین رشته ترکان	دان سیمه کنم نام تو گلزار و دیگر هیچ
هر دانه رامه کزی البتة خرد و رست	خالیست دران صفی رخسار و دیگر هیچ

هر جا که ظلمت و مهیاست تنافل

روی تو بود و صفت اغیار و دیگر هیچ

بر فرق سر نهاده چون گیس کلاه کج	بر گل نکلده بنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است	همچون کسان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست	گفتا که می بر ز دولت دود آه کج
از مهت بلند بود قد سرو راست	روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

<p>نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بار گشت ماه کج</p>	
<p>قارون بجاک تیره شد از آرزوی گنج عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج چون مار هر که حلقه ز نذر و بر سر گنج برام این خرابه نشینی به بوی گنج</p>	<p>دنیا طلب بهاش و مکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میرود شهادی از دجوی که زهر ملامت است ای چند پست فطرت و منکوب تباکی</p>
<p>نزدیک طالبان درم همچو اسم مار هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج</p>	
<p>دستی ز بحر سینه نه منقسم برای گنج ایدل عیب دار بود برانه جای گنج آری زمرگ چیره ترست از دای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخشد بخلق و هیچ نگردد بپای گنج چون مار خاک میخورد از زشتای گنج</p>	<p>آنم که نیست در دل من عای گنج از فیض عشق گوهر معنیست در دم خوف سن از حریص فردن تربود زمرگ قارون هلاک گشت هنوز از غرور او عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هست دائم حریص تیره دل از آرزوی زر</p>
<p>آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر از خدایه طمع بود آهن ربای گنج</p>	<p>ردیف</p>
<p>بپای نرگس سستاهات دعای قدح</p>	<p>زهی کرشمه لطف گره کشای قدح</p>

قسم ہے کہ صراحی فروسیا در سر	بغیر از آن کہ برد سجدہ در ہوا می قویج
بزم سے نبود ماہ چار دہ سالہ	کہ ماہتاب پدید آمد از صفای قویج
خوش است گلشنستان کہ بی نسیم صبا	دہان غنیمہ لبان داشتہ و برای قویج
ظہیر مجلس سے را بود بہار و خزان	
مگر بگریہ بینا و خندہ اسے قویج	
بگوش ہوش شنیدم سر بوقت صبح	مسیحی ز فلک بانگ زد کہ یا ستورج
پیش نامہ سیاہان بل بفاغت را	و گرنہ لطف تو بر انقلاص بود مفتوح
ز کوہ حسن تو را بقدر عشق زند	چنانکہ جائزہ تلح گیر از ممدوح
طییب عشق تو شب از پی معالجہ ام	خدا نگ ناز ترا مرہم دل مجسروح
رقیب فرودہ و وصل تو دوش ادبم	یکی منفرج دل شد یکی مغرب روح
نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدہ زلفت	مگر سادست آئینہ را ازین دو مفتوح
بزیرتیج محبت مگر کہ ابن خلیل	نہاد گردن جان بازی و نشد ندبوح
ظہیر فرودہ کہ از قوم رشکارانے	
کہ تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح	
بیدار شو کہ با ہمہ غفلت شراب صبح	بہتر بود ز ندب سب زندان خواب صبح
چشمی ہم زدیم جوانی بباد رنست	آری بکنفس بسر آمد شباب صبح
یک لمو دید صبح ز غور شید و گوشت	نہای رخ کہ جان دہم ای آفتاب صبح

<p>خندان مشو که ز سنین مساد قان دسیت پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر صبح دم بیا د شهیدان عشق او</p>	<p>نگر تو از تبسم پادر رکاب صبح چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح خونین کفن بجلوه در آید ساسا صبح</p>
<p>ردیف</p>	<p>شاید براوج فیض رسانی گلپیر را دست از دم برشته کوه طباب صبح خار بجمه</p>
<p>شراب ناب بودی حضور جان تلخ عجب که شهید یابند وصل بعد از هجر بکام عاشق مهر و شهید باشد مرگ اگر فرج بود از پی چه غم ز تلخ صبر</p>	<p>چه جای باده بودیتو شکرتان تلخ فغان که انیمه بود استنار هجران تلخ که غم میگردد در فراق جانان تلخ که اندر براس شفا میخورند درالت تلخ</p>
<p>سرشت خاک گلپیر از کدام آب و هو است که گوی از سبیل و ست کام دوران تلخ</p>	
<p>زهی محمد تو بیل خطیب منیر شلخ نگنده فوج نفس بریا بجه در دل فلک بود و شنو اندر آید و انجم ز شوق عشق تو در پست پوایا بگنج تراست تانفسه نا امید زرق باش گناه ز روی یان کرده هیچ باک نیست</p>	<p>ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ از ان بصورت شمع میروم گشت تلخ سوز بجه فتنه مرغ عشق از نیش تلخ بجز به رفعت نسیم پائنه سدل تلخ که بره بهر تو نزد یک میبرد طباع گلپیر اگر است کرد تا پیش گشت تلخ</p>

گل فشان کند نازش معیار و عتاب ز رخ	نگرد شبنم شمش که میرزد گلاب ز رخ
شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره می سازد	توانم دیدن او را اگر نهید از نقاب ز رخ
نهاد دست بر عارض من وقت خواب شو	کف دست نگار خوش دیدم حق تعالی ز رخ
جواب پرده های چرخ نیلے تا بکے ماند	چه آید از کتانی گرتاید با هتا باند ز رخ

ردیف	خلیر از بخت میمون می شوم روز یک از خلوت	دال ممله
	برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ	

با چشم منقش می موج شرام می برد	همچم و لذت جان و پندارم که خوابم می برد
کاشکے از جان غبار چشم می افشاند می	کان نقابا فکنده دایم بی نقابم می برد
تا خیالش بر تو افکنده هست شهبازم	دیدم بنینده فیض از ما هتا بم می برد
در شب تاریک بجز آن ناخدا می عشق	گریه طوفان خیزد سیدم که خوابم می برد
بشنوای صیاد اگر آزادی آری مرا	از نفس بیرون کنم که غم طرا بم می برد
گم شده اندوه دل در خار خار هست	ای سپاه غم مدد کنی رنخ خوابم می برد

سالها از ساکنان کوی او بودم غمیر	یا ازین در جذب کن عالیجنابم می برد
----------------------------------	------------------------------------

تیره شب سخت سیاه ایلم آمد بیاد	در شقائق دیدم از درخ و لم آمد بیاد
برگ سوسن هنر بانی کرد با منی چین	از دم شمشیر نیز قاتلم آمد بیاد
دست بر سوزد گس من غفلت ز غما	حیرت از دوز کار با ظلم آمد بیاد

هر کجا دیدم کس پایش بشهدی گشتن	نفس شو هم در تعلق مایلم آمد بیاد
نفس از عمر پا در منزل دیگر نسیم	اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد
ضطرب بخود دیدم از سوخ شراب	بی ثباتهای شخص زایلم آمد بیاد
نادک اندازی بدیدم در کین گاه و گاه	
تیر بازی از نگاه غافلیم آمد بیاد	
شب سهر زلف دراز تو بیادم آمد	رسمان یازم ناز تو بیادم آمد
شفق صبح کفون در دل گردون سیزد	بچه پیمان گذار تو بیادم آمد
نیم شب سایه مرغان تو دیدم در خواب	از زره پوشیده ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که نقش قدمش میگرد	نقش ته نشسته ناز تو بیادم آمد
خلعت بود که شد جادو عریانی من	چون از پوشیدن راز تو بیادم آمد
زهره حلقه مابود ازین تاب چنگ	زلف عشاق نواز تو بیادم آمد
ناز پرور صنی گرم غنا بود طهیر	
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد	
مشب غنا هم چا اچنج بی برد انکرو	انچه من با چرخ کردم تیفه باخار انکرو
سعی کردم تا که ثابت شد ز من فصل گل	بالهوس را هیچکس مانند من سوا انکرو
چونکه ز گس را چشم باز نسبت کرده اند	دیش کز این خجالت دیده را بالا انکرو
کاش مادی نداشت زانکه امروز آن صغرم	خواند کتب مراد میل استغفا انکرو

بکسلان تار محبت از نسیم کنون طهیر زانکه با این رابطه یک عقده از دل واکرد	
لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد انقباض اگر ز رخ نهم رنگ بکشای اگر ز شرم هر گاه گل افشانی برقع در یارستان دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فروخته شده ز تنگی دهنش خنده ناتمام میبازد	سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در رنگ میگیرد بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سر از غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلام که آینه از آه رنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خند تنگ میگیرد
چنان ز توبه کنم ترک می طهیر که من گفت از پالایش از باد رنگ میگیرد	
امید بسته بر آن لب کسی خیال کند طبع به وصل تو چون نشسته امید بر است عجیب آن که نشانت ز بوالهوس میسم بکوی عشق تو فرما نیست پیر و پیرست	که همچو باد رنگ را بخود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند ز در و دایره فرشته همین سوال کنند کسی که از طبع اندیشه وصال کند
شبی که در سوره عقل سنت یافت طهیر نبوش باد که این رفیع آن لال کند	
شد تا نام بر وقت سحر همنان باد	گفتیم اگر با و دوم هر چه باد باد

چون شاخ اغوان شده آمم خون ل	آید چشم اهل بصارت چو سرخ باد
بر کشتگان عشق چو تیغ از مودن ست	دارد هوا سمرده کشتی چرخ کج نهاد
کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مهر	ورنه بر فر عشق صبارا چه اتمسار
تا غنچه بشکفتد نکند نغمه طرب	بلبل چه عقد ها که کشاید بدست باد
تا چند جام دیده پر از خون بود طمیس	
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد	
یاد روزیکه گاهم همه بر روی تو بود	سر زده دیده سن خاک سیر کوی تو بود
رو بجز آب چو کردم سحر از بهر نواز	بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود
در خراش لب من بین پرس از شانه	تا بدانی که هم از آفت گیسوی تو بود
دوش ترسان ز تو دیدم تیغ تر سا بچه	مقصود از سجده اش آنشکده روی تو بود
یوسف مهر که بانگ دل سیر سیر کرد	ابر دوش مائل میزان تر از روی تو بود
عطر گل آید و رفتم تماشای چمن	آرزویم همه جویندگی بوس تو بود
دو دیت را بسوخت که مهر دیده طمیس	
با خبر شد بر بینی که به پلوس تو بود	
محبت من و آن نازنین خدای بود	ندانم از چه مرا طاعت جدائی بود
نخست سلسله جنیان من بجاقه عشق	همان کمنه سوز لعل در باسکے بود
بجویم که چنان شد معشوقه شهر آشوب	نگار من که درین شبوه آشنائی بود

نه موسم بطریقت نه کافرم عشق	مراسمه وز تار نار سائے بود
نیا دم بحریم تو بے وضو هرگز	نشسته رو بکلام از گرد بینوای بود
بغاف نرب و قرار قناعت آرا مید	خوشا سر که در دفاقه گدائی بود
<p>ظلمیر سخت غلط کرده و ندانستی که اصل و فرع محبتان تو ریا بود</p>	
بجران حریت بخت سیاهم نمیشود	دو زخ حریف شعله آهیم نمیشود
خواهم که سر برهنه در آیم با قناب	کاسباب چرخ پشم کلام نمیشود
در آب و رنگ عافیتش بن نیستم کر نظر	آب در رفیق نگاهم نمیشود
<p>در یاسه هستی که جایش بود ظلمیر کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود</p>	
تا زام تا که بنامش کاوش دلها کند	گریه ام تا چند کشتی بانی دریا کند
پاره شد زنجیر اگر کم از خوشن	کیست تا مارا با بصیرت جنون پیدا کند
چند بکشاید که در بوستان باد صبا	لغو نیم وصل او تا غنچه دل واکند
بال بلبل را تبار برشته گل بسته اند	کی درین موسم بوی آشیان پرو کند
دور باش از احتلاط نطق تا باشد امان	کوشش صیاد شیر انگرن چه باغ خاکند
<p>زنده چون از اهل سیاهیم در معنی ظلمیر چون شویم از اهل خاصه شان که یاد ما کند</p>	

<p>ن در صباحت ماه کنعان می شود زلزلت خوشیم می تواند کرد خدر بلم از کیش خراگان می تواند زد خضایب را شک بر پای گلستان می توانم فسون ناز و حرف مروت می تواند گفت نظر در روز وصل اورا مرقع می تواند</p>	<p>دلکم یعقوب سینه بیت احزان می تواند شد شعبه جبران او بر سن چو نذران می تواند کمان ابرو انش جان بقر بان می تواند شد صیغرم دکش مرغ گلستان می تواند شد اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد میسر لی نقاب ز دیده پنهان می تواند شد</p>
<p>نغم اورا طهیر اندر دلش جامی تواند داد اگر در ظرف قطره جامی طوفان می تواند شد</p>	
<p>ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد چنان در جستجوی شد بمشروع ششم پیدا چنان بر تندی هنگامه شور قیامت را چه پیوند خفته مجنون بنیغ و غم غش کن بروی نقش مجنون بلیل پروانه می گفتند نمیدانم که این ناکثر گان هلاکم کرد</p>	<p>ز بیداد تو ام حرف حکایت سزبان گم شد که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد که مشیباته لیل سیان کاروان گم شد که مرد کامل و مرد مجت از میان گم شد دو صفت بر یکدگر ستند قاتل از میان گم شد</p>
<p>اگر پیشد کس حال طهیری را بگویند ش که در دام ستان منمیکه شبیه آشیان گم شد</p>	
<p>بیتو شب ز سر شک من زمین گل میشود</p>	<p>گرد آغوشم نیایی کارشکل میشود</p>

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود
گشتم از باد شرط رویه دارد بر تنم	ناخدایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی مهلت فکر را چو تکین جناب	چو چه تدبیر ما در بنیاده باطل میشود
منکه سر نبرد رقیبت را بدست آورده ام	ازو عاسی من من فاصل گشته و مهمل میشود
هرگز نمی تیر نیست از امداد دست	گر غسل نوشتم از ایشانستم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سرزد در جهان

آزمایش چون فنون شد در کمال میشود

یاد فرگان تو کردم دیده ام پر خون بود	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سرو قد او در نیست	معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود
قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم	تا که دست کوتم سیل زین گردون بود
گیسویلی بر شانرا احتیاج شانه نیست	تا خراش ناله زار من مجنون بود

شاعر محبوب را رونق نماند ظهیر

زاده طبعش تمامی گردد در کنون بود

تاکی از بحر تو آب دیده طوفانی بود	اشکم از لبت جگر لعل بدخشان بود
مردمان بیروت از بهائم گشته اند	ز بهر انسان فادیه هر خاصه حیوانی بود
بسکه اسباب تعلق ما در دیدم طمع را	از لباس تن دلم مائل بفریانی بود

مرد با عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان تن کی سالی بود
Sharp Shadows	از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظمیر سر نه در چشمه بون صفا بانی بود
خشم عاجز را بگردن ز خود آسان بود بر نیخیز و به تعظیم قیامت از زمین از خروش تاله بی اختیارم از حجاب رفت مجنون زیر خاک از شرک آهوان مرکزی چون دار عشق نمی جنم ز جای بر رنج گوهر جان گردشی مانده است	از حمایت نادک خارم بر سر پا بود خاک من در سایه آن تاست عشا بود اینقدر رنم خموشی بر لب دریا بود لاله زار آتشین درد امن صحر بود دور اگر بجا بود گردون دلم با جا بود با وجود آنکه او هم سایه با دریا بود
از شکج آرزو با فارغ البالم ظمیر در نفس کی خون کند مرغیکه با عنقا بود	
شبیکه بر رنج او عکس با هتاب فتد حلال میکندش چون نکسافتوی شرع بود ز باطن مستان دور شده باران با هر وی تو برقع بقا خواهد داشت بترد بوالهوس از چهره برد از نقاب بفصل می چو شوم مفلس از بهای شتر	ز با هتاب برخسار از نقاب فتد اگر ملالت او در خم شراب فتد اگر گردون زاهد از ان طناب فتد چه باک اگر که کتانی با هتاب فتد روا دار که بر موهه آ نقاب فتد زاشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

بشد

خفا

<p>رفیق می نند از یک خدنگ کہ ظہیر چنانکہ دیو ز یک ناوک شہاب نند</p>	
<p>شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد - ہزار عاشق بیدل کہ رو بدو دارند زمان سستی ما آن زمان بود ایامہ بشہد وصل تو دندان چنین فرو بردیم ہزار نامہ فرستادم و نشد کہ سبکے</p>	<p>نزول زہرہ ز گردون بیام ما افتد بجا بفر جواب سلام ما افتد کہ از عذار تو عکسے بجام ما افتد کہ ترسم آنکہ مباد از کام ما افتد بدست دلبر عالم مقام ما افتد</p>
<p>ز بس شکایت علت بدان سید ظہیر کہ حرفہاے صحیح از کلام ما افتد</p>	
<p>شکستہ در دل من غنہای پر کان شد اگر با تسم آبے زندہ بزم وصال چہ حاجت کہ ناوک کشی تیر کش ناز ہر کہ می نگرم من ز عشق سے لافد مگر کہ تیرم گل جذبہ کردہ مرغ پسین</p>	<p>بیسہ آتشم از قفل او گستان شد ولی بخیر من بچشم شرار افشان شد کمان بدست تو ہر کہ دید قربان شد مناجع عشق نظر کن چگونہ ارزان شد وگر نہ صبح چرا بانسیم چرخہ ان شد</p>
<p>اگر ظہیر بر آئینہ نام صاف دے کہ یافت روشنی از حسن یا رخیران شد</p>	
<p>لیکہ مشبہ صفت چشم تر با سکر د</p>	<p>ابریداست کہ این قصہ ز دریا میگرد</p>

<p>خزنگ بر چهره آئینه امانت دارست می کشاید گره غنچه بدن دان نسیم</p>	<p>در عیب چه کسند دوی افشا میگرد کاشک از دل بلیل گرسنه و امیکرد</p>
<p>غم دل باده</p>	<p>کاش دستار مراد گر و باده کینند ببین بملای که ظمیر از دل من و امیکرد</p>
<p>شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود دیکه روز و شب از گریختن شود اگر چه قاصد از و حرف ناسیدگی گفت مرا بیکده گرد در خم می اندازند رقیب دوست نیندازم تو بونستم هزار صید بدام تو آمد از عشاق شبی که دلکش بلیل شوم رسوز فر هزار خار غم از دیده بلبه سبزه بود</p>	<p>نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود چرا از آئینه من غیب یار کم نشود هنوز از دل من انتظار کم نشود ز من هنوز بلا سیه خار کم نشود که از تحمل گل نوک خار کم نشود هنوز از تو بهواسه شکار کم نشود یکه ز ناله من لاله هزار کم نشود هنوز از دل من خار خار کم نشود</p>
<p>گناه خلق کند نسیم قطره غفو ظمیر ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود</p>	
<p>مژده ای دل که یار می آید دم سرد شب زستان فرست</p>	<p>تخل صبرم بهار می آید فیض صبح بهار می آید</p>
<p>سے وز دیوبے زلفت او بدلم</p>	<p>گویا از شکار می آید</p>

چون گیاه از زمین حشاسرزد	یا نغم کان نگارمے آید
خود بنود میرود باستقبال	نقد جان در شمارمے آید
در تماشاے او مکن منعش	هر که بے اختیارمے آید
آتش کو ترند بهمان همه	از دلم یک شرارمے آید
<p>انچه بر دند طمعان خطمیر</p> <p>در قیامت بکارمے آید</p>	
بر تو خشن تو در بحر و بر انداخته اند	آتش نیست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کرده حسرت شده آینه دل	اهل دل آینه را در نظر انداخته اند
طائران خرد از سعی شناسائے تو	در بیا بال طلب بال و پر انداخته اند
لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز	کشتگان که پیاسه تو سر انداخته اند
کوہ خارا ز تیغ یک شرش آب شود	انچه این شعله بر آتش جگر انداخته اند
شده از فائده عشق تو پا مال جفا	بسکه بر شایع دلا گداز انداخته اند
<p>ابر فکر تو گهر بار معانیست خطمیر</p> <p>از سرت گر بوی سیم و زرا انداخته اند</p>	
دل افکار منی عشق او مرهم نمیباید	برگ کشتگان عشق او ماتم نمیباید
سیا گسترخ و گاه اسی شادمانی در کنارت	که این پرورده غم را بغیر از غم نمیباید
چه حاجت ز فقر ز راز شه و داکانانی	که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیباید

<p>نیم زلفش آمد ای طہیر یک خط دم درکش میگفتن در میان خود را که اینجا دم نیما کند</p>	
<p>اگر در سینه ام عشق تو آتش خوئے گنج غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم بدنگام عتابت العہد ہم در کار سن اولی پریشان آفتلا طہمای زلفش با صبا گفتم</p>	<p>گر شمع پیش ازین زان زگر چای دومی گنج کہ در دوسے نشہ از بادہ گلیوئی گنج چون شمع آری گرہ و انم و زان ابروئی گنج کہ دیگر در میان شانہ او موئی گنج</p>
<p>طہیر آئینہ ہم گویا ندارد پیش او قدر سے چو استغفار ز حد بگذشت دیگر رومی گنج</p>	
<p>از نسیم شب نقاب از عارض یار او قناد خاک را پیش را بسر کردم پیشانم کہ دوش گفتم آن خال از میان لب شکست چسبیت تا مرا پیچید شد در زلف او تار نظر</p>	<p>دیدم آن حسے کہ دیگر در دل از کار او قناد گروی از آن آستان در چشم اغیار او قناد ہندوی از بند چین سوی بلغار او قناد کار من در روز روشن شیب تار او قناد</p>
<p>سرفرونا و درہ ام قدر بالمش راحت طہیر از جهان روزیکہ با عشقم سرو کار او قناد</p>	
<p>بر رخس آئینہ دامن نگران سے ماند زبان گاہ غن یکہ نقطہ افزون کردم وہم دوست ز دنیا چو جوان شد در عشق</p>	<p>دل مایہ برویت بہمان سے ماند کردہ ام سودی و انم بزبان می ماند کار زو ابدال پیرو جوان سے ماند</p>

ساز و بزم بجوانی همه بر باد گرفت خود بخورد و دل از آن وارفت تا ببرد تو پندار که بیدار بود در دم مرگ	چون نگریم که بارم بخزان میماند خواجده پنداشت که باد و جهان میماند دل خوابست و چشمش گران میماند
شکر چون هست پس ازین سخی چند ظمیر حرف را غی از شقایق جهان میماند	
بهار رفت و فصل انهم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی افسوس بدر عشق تو شادم ادا که نمیدانم ز بس که یکدم از سینه آه عالم سوز	چنانکه در کعب خوابان حنا خواهد ماند که بجز میرود و یک بلا نخواهد ماند که در محالچه اود و او نخواهد ماند بکنج خانه من بوبر یا نخواهد ماند
ظمیر بسکه ز بهر تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند	
عاشق شیمی بس که اول لب لبان نرزد هر کس بخوان مردان خانه که بجان گس در چشم هر بار یک بین تا جاکنی هموار شو سعی سحاب ترست در حق من مهیو شده	مغ جبین فصل غزلان و صبح لبستان نرزد دست ندانست نیست کان شد یکدیگر نرزد تا شسته همواری ندید از چشم سوزن نرزد این دانه تو میدی من ز خاک غم سر نرزد
بر دانه اشکی که ز غم سقمت ظمیر از عشق او عبد مشقب الماس هم این غم در بر نرزد	

فرغ دل در اشتیاق دامن زلفی بال زرد بتیو شب بسکابر دیده چون باران گداز در شکا حقیقت است آنکس همچون عنکبوت شب رقیب از زنگی گیسو او شنو فدا	شانه را در گیسو او دید و بر خود خال زرد بر لب دریا حباب گریه ام پیمایل زرد بر گیسو صد دامن حاصل از رشته آمل زرد چون زین آبتنی آنکه او را آل زرد
جمع شد هر کس خوشش در پریشانی ظمیر نیجه اسید را در دامن اقبال زرد	
ولم چنان بسر زلفت یار می لرزد چو زلفت یار چلیپا نویسم این مکتوب زنا اسیدیم افزون ترست فزده صیل گمان برم که قدر چون کعبه چنار بجاک	که در کند و لیران شکار می لرزد کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد که دل بوعده که انتظار می لرزد ز بس کفم چو نسیم خار می لرزد
من از رهصال و توان جز ترسی ای بلبل تو از خزان و ظمیر از بهار می لرزد	
شکر تند که در گل بچمن باز آمد گوئی زلفت با ناز کند افکنی ست در خزان موسم بی برگ من وید بهار دیشم تو میسب سب سب زایت رفت پرچم گدازش و میداتم	زاشیان بلبل شوریده سپر و از آمد که درین حلقه ساخت با ناز آمد رفت با برگ گل و بلبل و سباز آمد چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد کز پسته و ختن از شعله آواز آمد

<p>سرمد چون خانه آن چشم سیه ساخت ظہیر گفت کان سوخته خانه براند از آمد</p>	
<p>بدل نوید از ان ماه باده نوش آمد بجو آب بوم و او سوی من نظر افکند صدن کہ از گہ معرفت بود بہرین صبوح کن بسحر کن نوید آفرینش</p>	<p>کہ باده در رگ من بچو بچوش آمد صدای پای نگاہش مرا بگوش آمد ز بحر جرات او بالب نموش آمد خروس عرش سوگاہ در خروش آمد</p>
<p>از خواب صبح خد کن ظہیر کن بافت ہزار بار مراد دل این سروش آمد</p>	
<p>اگر فتنہ باخیل افسون نیاید وہ لالہ ایاش از وصل ہر چہ برو جذبہ عشق تا کوہ بجدش ملوست نوید تیر نگاہست</p>	<p>ز زلف پریشان شبستون نیاید صدای جرس سوی ہامون نیاید اگر ناقہ نزد یک مجنون نیاید کہ گریہ بر دے رنی خون نیاید</p>
<p>ظہیر از رخ او نظر برنگرد کس از باغ فردوس بیرون نیاید</p>	
<p>عمرے شدو یار من نہیاد برگوش کسے صغیر لبیل بیداری بخت بین کہ در خواب</p>	<p>دین عمر کار من نہیاد در فصل بہار من نہیاد ایک شہد بکنار من نہیاد</p>

باد که وزد بر آستانش	نزدیک غبار من نیاید
ظلمات عدم طمیر در چشمم	شکل شب تار من نیاید
اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود	الماس از تعبت جگر آب میشود
یا قوت اگر بجام بریزد بجای می	بی لعل نوشند تو خوتا آب میشود
شد نظره ای گریه من پایه زمین	باران نرم ز رود بسیلاب میشود
آئینه رانقاعی تومی آورد بشور	می بر لب تو شربت عتاب میشود
هست بجز طمیر ز مردان تشنه لب	کز اضطراب غم دل او آب میشود
دل چو صافی شد حقیقت را نتوانا میشود	از صفا آئینه منظور نظر با میشود
می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چین	از نسیم صبیحم تا غنچه وامی شود
کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت	شمع روشن از پنجاه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سرشوق لبست	ترازمی ز گرس پیاله غنچه مینا میشود
سایه را اگر نگری از شخص ما نتوانا میشود	بسکه تن در ریخ عشق از پیولا میشود
گریه می آید مرا بزنگ چشمهای ابر	با وجود اشک ما ممنون دریا میشود
تا توانی در تفرغ گوش شهبای طمیر	
ز آنکه در ای اجابت در سحر و میشود	

چه بختی نعوذ بانده که بفکر ما بنیستد	به فغان چو زنگ محمل دلم از صد بختیستد
چو مراد را آورد او ز کرم بسایه خود	بسر من از تو هم گزیر ما بنیستد
ز تجلی که داری تویی آن نگار خود بین	که ز آینه مثال تو بفکر ما بنیستد
دل من چه اشک نشود تو نیز دانی	که خدنگهای تو بکجا خطا بنیستد
چو ببلو که زناکت بخوام ناز آئے	چه عجب که سرو بند قدرت و زیا بنیستد
ز کدام سرزمینی چه بخت دل نشستی	که نشد کسیکه اینجا بهانه و ابیستد

ز رقیب اهرمن خود دعای صبح گاهی

چه عجب ظلمیر اگر از زندگ ما بنیستد

کسیکه همچو شر روی در فدا دارد	بلک نیستی اهل عشق جا دارد
حریف را نبود تاب دوری از ز بیم	که پای بند طمع خوس اثر دما دارد
به غزن مده و سغزو چشم شیر برآر	که پشه از سر غرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد	چه برق شعله کشد چشم بر گیاه دارد
ز ناله هر سر سویم چو تار قانون است	چنانکه گره زده بر هم زخم صدا دارد
چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است	که خلق را ز بد و نیک خود نا دارد
درین مکان محقر فزار کوه غم است	بخیر تم که دلی انقدر صفا دارد
ز دوریت شده ام آنگنان که از نظر گان	نگه بدیده سن تکیه بر عصا دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود	سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بسته سودای چین زلف توست	چو مشک خال تو در اصل خود خط دارد
بشعر نخر از آن میکند طمیر که بس	چو خامه بر خط تعلیم صبا نماد دارد
تبی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد بنفقت سبزه گردان عبادت نیست مخش چو زخم خویش را از وصل او بکنی بگذر پس هر اوج اقبالی بود در پس دلی را	گلی چون بیدد در این گلستان بزم آ و گرد رشته تسبیح را ز تار هم دارد کز زلف او نسیم طبله عطار هم دارد جهان را گرهای هست بوتار هم دارد
ظلمیر بسته دم لبریز گوهرهای شمع است	صدف خاموش و در سینه در شمعوار هم دارد
بچی دارم که خوشش رونق صد بوستان دارد بجام آینه از عکس لب و رنگ آغاض بجست از غرور و خفت خوشیم با چنین بستی خوشم من که در خوابی که دل هم سایه چدم زیب از رشک می برود و اینم که آن بدخ و عای سن شش بر عرش غم کی فردا دارد	منج من زان بهارستان چنان گنجی آن دارد تصور کردم آینه شراب از غوان دارد که دایم نیت افتادگی بر آسمان دارد که میدانم های من نظر بر استخوان دارد نظر بر روی من گاهی ز روی جهان دارد که احرام توجه بیشتر بر لاسکان دارد
ظلمیر از خفت خود خواب پریشان تا بلی بنیم	که راه زلف او را شانه دایم بر زبان دارد

که به نشین برقیب نیست و عارض ندارد	نگار من مگر او با خود اختیار ندارد
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد	مگر مجلس غیره نشسته است اشب
که مثل قاصد سرو تو جو بهار ندارد	نشان نشو ناداری از کدام چین
کنند زلف تو گویا سرشکار ندارد	بشدت عشق غزالان تمام نویداند
مکن سوال که او غیر ازین دارد ندارد	در برده زال جهان خرد و قرص دنیا

بجو نیاز طهر از اشاره چشمش

که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

چهار در هر نگه با مانده دارد	دل ما تاب یک اینجاست ندارد
که دیگر ناز را پرده اندازد	چهار دست این چشم نیم نازش
تجلی جز دل مونس ندارد	فروغ عشق در هر شهر نبود
سرم گو یا خنجر از پا ندارد	ز بس از نیم ناز مست عشقم
که مهر اندر دل او جان ندارد	یقینم شد ز چاک سینۀ صبح
خبر از ناله حسرت ندارد	اگر سوز دل بر حال و اسق

طهر از دین دل چون شد تبیدست

دگر در دل غم نیب ندارد

بلبل هر صبح در الهام الحان میبرد	آب درنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
لی که این بوی یوسف بر بکته ان میبرد	هر چه از باد صبا آید ز عالی مهنت میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در عجا از او سهل باشد هر که از هر عتابش بزد چنان	منه باقیس را نزد سلیمان میبرد نازم او را گر نشد لطیف او جان میبرد
طلعت خدای سحر را بین طهیر از دوشم زانکه وقت هجدم سر در گریبان میبرد	
بیتو اشتب ناله من بر شریا میبرد گر یه ام را در جهان گنجایش طرسته ناند	هرگز آتش را بسوز آه من میبرد اشک چشمم بعد ازین زودش بدریا میبرد
از خرمش می نشیند بر زمین نقش دست دل مثال صید است از سینه آن پتال	من فدای آن زمین کان کهن پا میبرد این بیاضی زود زاهدش بطفرای میبرد
گرم ورت گیسو ند جند به یعقوب را راه نزدیکی بدو را قنادای جهان شکن	دست یوسف کل بد امان ز لیا میبرد دامن از راه و فاداری بعد را میبرد
دیده انصاف که عشق که خدین دوش بر طهیر بکس مزن و تنها میبرد	
عاقبت با من نوید زین تحمل میبرد می خندد آخر بدستش ولت دنیا و دین	بعد از آسیب بستان بزم گل میبرد هر که پای او بد امان تو گل میبرد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را از نسیم پاک بین هر چند میانه زمین	نالام در کوچه منتقار بلبل میبرد تهدیتی بر دفتر دوشیزه گل میبرد
چشم امید از جوهر سر بر هم نه طهیر	صبر کن گردی ز راه شوم دلایل میبرد

تا بر آئینه در رحمت رخسار او ایستد	خاکه آئینه را فردوس اعلیٰ میکند
انقدر هم شیشه ز سندان نیاید شکست	بادل ما آنچه طعن ناصح مای میکند
بر دل سنگین شیرین نیست اصلا زنه گر	آنچه سخی کو کهن با سنگ خار میکند
بزربان آرد سخن را آئینه آسودگی	هر که گوید کارها را کار فرما میکند
کاسه چوبه ز کشتی بسته بر پادشاه	تا ابد در یوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک تازم ظلمیر

پازند اری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای نامست آزاد نمائیکند	آری آری شعله دایم میل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جانستاش دلفریب	آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند
عشق زهری کی چشاید نگذارد که چرخ	آب تلخ شور را در کار دریا میکند
سیر موزون از خجالت بیخون میشود	چون صنوبر بادی از آن سرور میکند
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل	گشته عشق تو اعجاز مسیح میکند
دید که یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند	نار یوسف آنچه در کار زینا میکند

لذت خار غمیلان را چه میداند ظلمیر

هر که او در این بیابان موزده دریا میکند

هیچ میدانی که با عشق کمرش میکند	پنبه داغم ز گرمی کار آتش میکند
محرّم اسرار زلفش میشود باد صبا	خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراشیت	زین طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند
یا دیگر از اهل همت معنی تو فیهق روا	اعلی زرقین روان منیع عصا کش میکند
کلی نباید بهر از خوار سفیلان چون طهیر	هر که فکر زادن را در آسپ و سفرش میکند
جلوه سرو قدا و باغبانی میکند	نخل پیر سن از فو میل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج	چار کاسن در شراب ارغوانی میکند
خاطر جمیع است از دل که چو هست قناده	زلف او در دست و شمش پاسبانی میکند
کاش میوه کنی کردی او را یک بیستم شراب	بر سرم دستار من آسپ گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود	شرم نماز او بر خم راز غفرانی میکند
بلیل از خاشاک پایش کرده و باد صبا	تا سحر در بستر گل کامرانی میکند
تا خزان بهر او برین چسب آرد طهیر	
چون بهار وصل او با من خزان می کند	
کفر زلفش رخنه دارد ملک میان میکند	آری آری دیو حیل با سلیمان میکند
در دلم از خط سیر خود سواد می و تلیفیت	کین سفال گنجه عشق خنجر ریان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان پیغم	بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریان میکند
چون باز از دل شکلی دیده خواند بهر	خاطر کانی رنگ را بر دیده مالان میکند
از دل خود باید آکس را بگر خواند بهر	هر که بر سفره خود عشق همان میکند

<p>رشتک بردن بزرگتر است ممن بلاک آنکه با من نیت اعزان میکنند</p>	
<p>عشق تو زنده با بدلی طویر میکند گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق از بسکه کاسه سرم از عشق پر است یکدم که چشمم از رخ او شد جدا نظر بی شهدا التفات شکر خنده انفس ایای چشم مست تو بر این دل خیرین</p>	<p>در آن چاه عاشق مجبور میکند خو نیست آنکه در دل تصور میکند هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کار نشیتر مور میکند در سینه کار ناخن زنجور میکند چون باد به جای در گدخمور میکند</p>
<p>ما طویر روشنییم ظمیر آنکه حسن یار دل را بجای آینه منظور میکند</p>	
<p>بیتگنای غمی دل چو میل آه کند لبوی آینه آوری خود بنی بنید هلال بشوم از سرم مهر رخسارش بخواند دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغ اگر رسد عاشق هلاک صبر شهید تو ام که نتواند</p>	<p>کبوتری که صغیر به به قعر چاه کند بکجا از ناله لبوی کس نگاه کند دیکه گوشه ابرو لبوی ماه کند که سر به خانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهرمان آرزو گناه کند ز بیم خوے تو در زیر آره آه کند</p>
<p>یقین او تبو کل تمام نیست ظمیر</p>	<p>کسی که وقت سفر ناز را راه کند</p>

شانه بابا د صبا را ز دل افشا میکرد	تا دل شب سخن از زلف تو افشا میکرد
عشق برداشت از من نخه دل سوختگی	سرمه ساخته در چشم زین میگرد
یاد آن شب که ز خست آنه رویم بود	عکس من حسن رخس چون گل غنا میکرد
تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد	چشم مست تو به پیچیدم ایا میکرد
سخن از غنچه آن لب بچین گل خیمه	جلوه از سر ز خست میل میالا میکرد
باز رفتیم بسر خلقی اهل جنون	که بودیم که این سلسله بر پا میکرد
<p>گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظمیر</p> <p>تیر او با پرو پیکان بدلم جا میکرد</p>	
شب زلف تو روزم را میکرد	هر از تیره بختی سر بره کرد
بنازم نور خورشید ز خست را	که تواند کسی در روی نگه کرد
چرا بلیل نگریه خون که شبنم	سحر بر لب ترا و مکیه که کرد
صبا گر جامه گل نیکاشاید	ولی تواند او را باز ز کرد
<p>ظمیر از ابرش دم زین چیست</p> <p>که بر ساخت جواب روی نه کرد</p>	
تا نسیم آمد و پاسته بدان سوی باندا	گل امید صبا منتظر بوسته باندا
باغبان پرو رسته داد بهر خاک گل	نخل بی ترسیت راست که خور و باندا
عشو دید در آن نگرس از حیرت آن	چشم ز گرسنگران بر سر زانوی باندا

سنا لاشد که با پند خراست در بارغ	سر و بر پاسبان قناده بلب جوی بماند
راه این بادیه پر خوف و بلب است ظهیر	
مکعب عقل درین جائز گنجایی بماند	
دل چو انگشت خموشی بر لب راز آورد	دیده در آفتاب عشقم اشک غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قدز جوی آرزو	در گلستان محبت میوه ناز آورد
رنقه جاسوس نگاه دیده باز از تپ ظفر	تا خبر از گاشتن دنیا را و باز آورد
خیزد ایامی چشم عشقه ساروش بر فلک	بزمین آفر میسرا با عبا ز آورد
قاصد از مضمونش تم بکنده و از وحوش	گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
ناله عشاق گردد راست از قانون عشق	گر میفتد از برگ من رشته سنا ز آورد
مگر ظهیر آن شمع بر خاک میدان بگذرد	
هر قدم بازش شمع می را تا باز آورد	
دل بسته بصد دام بلا شده باشد	آتشیم ز فراق تو دوتا شده باشد
ترا سبب تعلق بگل است کیشیم	در راه وفا می تو فدا شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدیم محول	او را از خار یکد قضا شده باشد
تا کلمات کیسوی ترا بشنود از دور	دل منتظر باد صبا شده باشد
بی پاره ظهیر آنکه نوا ساز چین بود	
در عشق تو بی برگ نوا شده باشد	

زان پر توی کہ طور ز حیرت غبار شد	صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد
کہ طاقست نگاه کہ از ستانہ فرہ	نور نظر بدیدہ ماتا رتا رتا شد
ز انجا گذشتہ ہر دل مار خنہ می کنند	ہر دل کہ از خدنگ گاہی فگار شد
اشکی کہ پایہ داشت ز فغانہ و زوہل	اول بنجا کیوس در افواشا شد
در دست اہل نجیہ سز شستہ دور باد	آن سوزنی کہ دے نوک خار شد
از فیض عشق آید بر پایی عاشقان	پاکیزہ نر ز شبنم روسہ بہار شد
<p>باشد ظہیر مونس پروانہ عند لب</p> <p>گل شعلہ گشت شبنم روی شرا شد</p>	
و یکرا از رخ او دیدہ پُر ز نور شود	سرساک من چو بماند در و بلور شود
بہشتہ جوین ز سلاطین سوا ل عدل کنند	کہ تیر گاہ سلیمان بچشم مور شود
نفس گسستہ بر آرم ز خنیش شمش	بنالہ کہ مرا نیش ضرور شود
تقریر آئند اختیومی ترسم	کہ آب آئند ہم از رخ تو شور شود
<p>بجز خیال وصالش ظہیر کے ناغم</p> <p>اگر بہشت دلم جلوہ گاہ حور شود</p>	
زخم شب زان بستم کمرستان میشود	کی نبرد یک لب و پستہ خندان میشود
پر تو فیض ازل کی میرسد بہر خار	مہر را تاثیر در کونہ بد نشان میشود
گشتہ از حوض ریازرخ دلم مردانہا	ہر ہزار صدق و صفایک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی مصلحت نیست راه و هم نافرجام بر دریا عقل نارسد مانند خیم بر حریم آفتاب	پس چرا بر حسن او آینه حیران میشود کی با فسون سامری موسی عمران میشود لو لودریا حسه و قیاب تو غلطان میشود
امشب از خواب پریشان که من بیدم ظمیر بوسی از باد صبا زلفش پریشان میشود	
زلف که راه میزند حسن که ناز میکند بیل اگر نفس زند نغمه سراپا از دلم چون که بیشتر بزرگ فسرده میزند در شب مهمل مانگرانشود چراغ من کرده دلم زلف او شکوه خفت نارسا	سبته دوام کیست دل با که نیاز میکند مطرب غم رنگ مرا پرده ساز میکند انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند عشق تو قرص ماه را دفعه گداز میکند موسی اگر خبر شود قطعه دراز میکند
تا خم ابروان او قبله شده ظمیر را گر رود از برابرش قطع نماز میکند	
با صبا میروم امشب بگلستانی چند زلف و خط تو بسودا بخون می کشم با سر زلف تو امر در مرا کار افتاد هر کی در کف صد خنده عشق ستیسم میروم از تبت تخم گل و رشته تاک	تا کشایم گره از سنبل و ریانی چند نست هر حلقه دل سلسله جنبانی چند زانکه دیدم هم شب خواب پریشانی چند گر سراپا بودم طوق گریانی چند من بیل بشقا خا خا دهقان چند

گوینا وقت شب بخون زدن ناز آمد

دیویم از دود صفت آرائی کفر گانی چند
منتشر شد به جان عشق طمیر مجنون
گوش کن جان دل بسیر و بهامانی چند

هر شب چو ناله سنی میشود بلند
تا باشد از حواشایام در امان
پیان شکن بهاش که چون نام به عشق
مژگان نیز نم چو تو در خواب رفته
در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو
با سایه جوی اوزنی استخوان است
چندین هزار دست دعا میشود بلند
هر جا که هست نام خدا میشود بلند
آوازه تو هم بوقا میشود بلند
اندیشه میکنم که خدا میشود بلند
هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
منتقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه بخند هم آواز میشوند
هر جا طمیر بانگ در میشود بلند

موسه نظر بغیر تجلی نمیکند
دیوانه ترا که ز کوفین گذشته است
حسن تو آنچه بر سر می کند نیاز
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت
مازونیاز عشق با یای معنویت
کی میکنم ادا حق تسلیم عشق را
پروانه را بشمع قلی نمیکند
جز معرفت ز عشق تمنی نمیکند
مجنون شیدا رگفت که لیلی نمیکند
در کتب تو کسب العنا بی نمی کند
این نقطه را حروف تجنی نمیکند
در حق طفل هیچ مرتبی نمیکند

گو آن دمی که با تفت اسرار او طمیس
در کوچه دل تو مساوی نیگسند

دل را درون سینه خبردار کرده اند	مشرکان او بین چه قدر کار کرده اند
از اخلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش	بسیارست که مردم همیشه یار کرده اند
صورت پرست و اله گل مانند فلجست	کابل نظر متناظره باخار کرده اند
از بهر تیغ و طعمه قصاب انتقام	اصحاب عیش را همه بردار کرده اند
مار نفس بود شیر نفس ز اعمار	آنانکه زاد راه فتا بار کرده اند
فرغ چمن ز راز دل باست با خبر	زین دل رهی برو زن منتا کرده اند

آفرین گو طمیس که بر سر و ناکست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض و شخص اضطرارم کرد	سوا و زلف و تیش سوچه سر اجم کرد
پهر تو قلمون در میان یکرنگان	مرا بخون جگر دیده انتجام کرد
عجز ز هر مرادید با دلی بیدار	بگامواره زندان تن بخواجم کرد
بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم	که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد
بگریه که منش در گلو فسر دردم	فلک لذیذ ترین بقعه احسامم کرد
لیک نگذره مرا از فشردن سر و پیش	چرا که گوشه ابرو سے او کیامم کرد
اینمیرم تو عشقه لرمن مانند طمیس	که عقل دید و تصور باهتاجم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد در بحر تنم صورت دیباست که گویا منم کند از گنج لبش دانه خالی تا بر سر دستار کند تمغه دغش	عشق تو چو با بادل این سوخته دارد بر بالش غم شکل مراد وخته دارد تا آنکه به بین تو نو آموخته دارد عاشق چو گل این نخست دل سوخته دارد
چون شمع که در پرده فانوس نماید در سینه ظمیر این دل افروخته دارد	
روحیت عشق اگر خواهد تک گیرم کند نشه صحبت کجا یا بم زرشک ببلبلان سن جان از تو خاک منی به نالی بدزدان نال را پیچیده ام از شوق تر باران تر سازگار بر جز از انم تا کند ویران مرا	آشنا ای کاش با سبزان کشیم کند باغبان چون خار اگر در پای بدیم کند دایه ام بار دیگر گشته بر شیرم کند کعبه او کاش رمدی چشم شکیم کند زده عشقم تا ابد کز جمل تمیرم کند
گشته ام مجنون ظمیر از این همه لیلی و شان حلقه زلفی نمی بینم که زنجیرم کنند	
هر که بمن نظاره مستانه میکند خواهد مگر سواد پریشانی مرا گو یا گل در آنک از می شسته است غافل از نیک و غن عشق ستا ترپانغ	عشقم فدای آن کس با ناله میکند شادم گوی که گیسوی او شانه میکند خاکم اگر بی گل بیندانه میکند شمع این گرم ز پیاوست پروانه میکند

<p>افقاده ام خلیفه برنجیر زلف یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند</p>	
<p>در گلستان رخت گل عنایتی میکند اینقدر با چشم شوخت آشنای میکنم روزشب بر طالع خود گرمی آر دما کی تواند چاره ریخ مرا کردن نگر</p>	<p>تا که بی اختیار از ناشکیبه میکند هر کجای بیندم باسن غریبی میکند هر که در عالم بود باسن رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی طبعی میکند</p>
<p>با وجود آنکه عشقه نیست در دلم خلیفه همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند</p>	
<p>گرد و مدیسیل غم از چشم تری بر خیزد نفس خود با سرم میزند آن خواب بود خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد دل چو از عشق جلا شد بنابر دگشت</p>	<p>نیست ممکن که شرار از جگر می بر خیزد هر که از بانگ خردوس سحری بر خیزد مرد حق کی بصدای دگری بر خیزد مثل آنست که آتش شرری بر خیزد</p>
<p>تمت آلودن خواهی شدن از فیض خلیفه کی ز لبیل بچمن شود و شری بر خیزد</p>	
<p>بیتو شب از دل ناخفته خون می رود کس با سالی بغیر او بیازار وطن بر در گلیلی بزدن صدا و نوک نیست عشق را نازم که خون از دست چگون میزد</p>	<p>از بدیشان پاره های لعل بیرون می رود حیرتی دارم که دل ز جای خود چون می رود عشق را نازم که خون از دست چگون میزد</p>

از نجالت بر تفرار منم چو برین طوط کرد	کشتی عاشق ز بحر شرطه و از دین بشود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظمیر	
بسکه آه عاشقان بر او چو گداز می رود	
خاک مرا بآب محبت سرشته اند	تخم مرا بزرعه عشق کشته اند
از فیض مشق رشته عقد ستاره ام	تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند
از چشمه دصال تو سیراب کی شوم	از بس مرا با تش هجران برشته اند
بار بار از رزق زکرمان بریده شد	زین پس بنام شاه خراسان نشسته اند
	زین دارا و زخیل ملائکه جدا شود
	اینجا ظمیر یک بشرد و صدف رشته اند
مژده از قافله باد صبا می آید	نگهت یار جدا یار جدا می آید
بهد آورد خمر نزد سلیمان بهار	تخت بلقیس گل از شهر با می آید
آهوی سرکشش بسکه بنام آموخت	دل ازین سوخته یک میل جدا می آید
بلکه پامال حنایت شد من بار دیگر	هر شب از تربت من بوی خناس می آید
محل ناز تو میل سفری کرده که باز	هر شب از تربت من بوی خامی آید
اهل دل تا خیم ابروی ترا یاد کنند	بر فلک ماه نوا گلشت خناس می آید
یور یار کفشش کرده در آتش بگین	ز راه سبزه راک از دوی بر پا می آید
تا توان بفرستد دعا کوش ظمیر	که اجابت بسیر راه دعا می آید

<p>بگوشتن من ز مسجد نالہ مستانہ می آید نہیدانم کہ این بزم از وی رخت شب زد تنگی چونو مید از تو رود در خانہ می آرم الطوف عشق تباری بہت پروانہ رانازم رہس کان ہونفا با من ہر بیگانگی دارد ز بونہیم عجب دار الشفا می بر سر کوے</p>	<p>مراد دل خیال اینکہ از میخانہ می آید کہ در گوشم صدا از پر پروانہ می آید تصویر میکنی چہ لیسیت در ویرانہ می آید کہ چون از پای خود در سوختن داند می آید خیالش نیز در چشم دلم بیگانہ می آید مکان را کہ عاقل میرود دیوانہ می آید</p>
<p>بہوی دانہ خال از کند زلف افغان بدایم او خطیمہ اموزی تابانہ می آید</p>	
<p>نہ بوی عشق ازین روزگار سے آید چو کوہ کان دل خود تا بکی فریب دہم گنی کہ در کشم ہر دو چون یک جنس اند کسی جواب مراد شکایت تو نہ داد گذشت عمر دنیا مد شبی بیا لینم خزان کہ نخل شباب مرا ز پا انگند</p>	<p>نہ فیض نالہ از این ویا سے آید غبار خانہ بپیشان کیار سے آید بچشم من از از شاخسار سے آید جواب من گنی از کوہسار سے آید بکار من چونیا مد چہ کار سے آید ازین چہ سود کہ فصل بہار سے آید</p>
<p>شکایت از تو بروز شمار خواہم کرد ظہیر اگر چہ کجا در شمار سے آید</p>	
<p>دل فگار مرا آسمان چہ میداند</p>	<p>ز دست و پا زده در خون کمان چہ میداند</p>

<p>بخاک تیره قلندش ز باد دتی خویش سحر شکایت مرغ چین ز باد صبا کسیکه خفته بر دی سر ریخت و ناز هر آن کسیکه ز سر مایه تندرست بود همیشه شیوه خوبان ز عاشقان پرغم</p>	<p>خران بهای گل بوستان چه میداند تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند شب دراز و غم پاسبان چه میداند شکسته بانی مافلسان چه میداند که غیر پر بهمان از تباران چه میداند</p>
<p>مکن ملامت ز ندیکه ضامنست طهیر که بحر با همه شورش ز بان چه میداند</p>	
<p>نیست یک لحظه که خورشید توانو نشود لب سیراب تو گر آب شود از دستم اینچه حسن است که صد بارت اگر می بینم بر رخ ملت او رنگ سلمانی نیست مسک ربا ده خور و بخل وی افزون گردد نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض آهن از معدن پولاد برون می آید تا خیل از چهره زردید مسگر امر در</p>	<p>پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود در نظر شیوه حسن تو کمر نشود هر که در تبکده عشق تو کافر نشود بتر آنست که این کور گره بر نشود آب در ظرفیت آبد گوهر نشود لیک ز انیرش او قابل جوهر نشود نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود</p>
<p>مجلس آراست طهیر ز سبب سوختگی هر چه جز عطر بود داخل مجسم نشود</p>	

طوفان نوح در نظرش مختصر شود	گر شبنم بگریه من هم سفر شود
افتنا کن که بتدیان را خبر شود	یک شمه از شفا و اشارت چشم یار
پنداشت دل چو ز نسبت مختصر شود	شرح مطلق سر زلف تو به چشم گشت
عمرم بقر زلف درازت بسر شود	باور کن که سر بدر آرم از آن مگر
دستم بدر سر و تو طوق کمر شود	خفایا سر اگر نشود طوق فاخته
پیدا است طفل شوخ که صاحب جگر شود	اشکم ز آب و رنگ جگر میشود حقیق
هر کس شبی ز رفیق نسیم سحر شود	بیشک که او بقافله فیض میرسد
گر آگه از شباب جاب و شر شود	داند که سرد گرم جهان را وجودیت

روایت	خوش آمدی که قطره بدر یار شد ظمیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	دال مجله
-------	--	----------

ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ	مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ
مثال قطره غصه بر غدا رنگدانش	پی تلی من گشته ز رفتن کاغذ
ز بهر نامه که بوترچه حاجت است مرا	که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمنه نویسم این نامه	که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور ملک کشید ظمیر	گمان بریم که نماند دست در جهان کاغذ
---------------------------------	-------------------------------------

سفرای او چون دیدیم در آنجهن کاغذ	برای نامه او کردم از سمن کاغذ
----------------------------------	-------------------------------

عجب بدان که مقوی بوصف او گویند	از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا زیر هر آفت نگاه میدارد	کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب دار که کم از دعای او خوش است	چرا که حمد نموده سپهر سخن کاغذ
بهین صلابت نامی که از تو فتنه شود	شود بجای که چون جلد گرگن کاغذ
فرنگیان به بت آفرین چو تهمسگرند	شود ز نقبت شاه بت شکن کاغذ

روایت	ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظلمیر	رای جمله
	عجب بدان که باند بدور من کاغذ	

دلا بوقت سحر صبح را بنواب بگیر	ز شوق ذیل دعامی مستجاب بگیر
صبح کن چو مؤذن صلاح صبح زند	چو ماه نوقح از دست آفتاب بگیر
چنانکه رنجیه خون سیاوش از دشت	توانتقام زگرشیو ز شراب بگیر
نوبد رحمت بنیش ز جام می بشنو	هریر باب بهشت از دم بر باب بگیر
صفیر جنگ که ببردلت ز زندناخن	نوا می فیض افرازدای آب بگیر
حضور خاطر فانی سوال کن از خدی	سر غ گنج زکاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلا کنی به از که بهست	ز رشحه کرم از تو گل در آب بگیر
زمان شیب نیابد ز بهت تو کار	عنان شاه مقصود در شراب بگیر

ظلمیر اگر تو مجشربات می طلبی	
ز صدف دامن پیغمبر صحاب بگیر	

عشق مجاز و زهد را یا را چه اعتبار	حسن بهار و رنگ خنار چه اعتبار
سبا آنکه تا نیم دلی از انتظار گل	گویم همین که توبه ما را چه اعتبار
و ز بر مش از هجوم رقیبان مدار باک	در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سخ ز ایلک غنچه است	در این میانه رنگ صبار چه اعتبار
نقشم اگر کنی بر قیابان تمام نیست	با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما از خرابه است درو چند پاسبان	بر بخت تیره بال بهار چه اعتبار
بر بوالهوس خلیج جاری ملامت است	
بر سنگ خاره ناخن پا را چه اعتبار	
بر جلو کار سرو نو آزاد که دگر	هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاهده دل بند که خود شانه میشود	زلف از خراش ناله دل داده دگر
خواهد چو دستگیری افتادگان کند	افتد ز شوق سروی آزاده دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گویا	ساقی کند با غرش از باد که دگر
آبتن است دگر که اطفال حادثه	هر صبح در کشتار کشد زاده دگر
این بسته نیست کوچه نظم ز معنوی	منزل یکی و هر طرفش جاده دگر
باشد یکی نماز و نیاز از من طلبی	
من بویا فکنده تو سجاد که دگر	
هر که را شکی در آن نبوده شکار	بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

ز بسکه تقصیر کردم اثر نباله خویش	ز بسکه از نفس من برون منتقا
بدان رسید که از دیده سر برون آرد	ز بس خلیده بپانوک خار بر سر خار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن اقدام	از ان گره که بکارم فکنده کیسوی یا
نفس سوخت ز شور طمیر سوخته ام	
ز بسکه سوخت با یای چشم سرمه دار	
ده فریب من ایدل ز آب رنگ برید	مشتوی لوح ضمیر مرا از موج حصیر
چو تیر ناز کشد برین آن کمان ابرو	بینه کار کند تیر از برنگ سر بر
ز قید زلف را نداین دل پریشانرا	درین داشت ز دیوانه منهدم بنیخیر
ندانم از چه پرانگنده روزیم کردند	گر بدست قضا بود خامه قصه میر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد	مگر تو خود میکنی این خرابی را تعمیر
ز بس خدنگ تا قفل سیده بردل من	توانم آنکه پرواز آیم از پر تیر
باستانه ادبیمم پیاسه خمره	
کز اشک آیدم از نقش پای خویش طمیر	
ای ز خود بینی چشمت مردم غمخوار خوا	در طریق آزار ما پس گشته با غیار یار
هر دم لطف در آرد در تن مجروح روح	سیکند تیر عتاب بر دل افکار کار
سیده به جام غم اندر دل منصور دور	مینر ز عشقت بحق گو یان باستقار دار
کی ده چشمم تو با هر مست نافر جام جام	غیر بهشیاران ندارد کس بران دربار با

مهر خوار عشق را صد مرغ زار اندر صیقل	وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت میسر دازد بوی ریا	تندی جوشت فروزد در دل ز تار تار
<p>اگر چه حسنش برده شهباز دل منتاب تاب</p> <p>بیکند روز طهر این زلف کج قمار تار</p>	
ز بسکه لشکر غم در دلم گسند عبور	ز خیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور
دل فشرده بنیاد شیر ز گرمی عشق	چراغ کشته بغیر روز و از تجلی طور
چو تار رشته هوس گسل و پیچ بران	اثر مجوس ز تار یک گشته طنبور
ز تنگ تشنگی اهل زبان رود است اگر	به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
یک سرایه خویش از سرمه همه ترسم	فلک بسایه لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برفشان	یقین که عاقبت این آرزو در درگاه
<p>ظلمیر میرسد از چاک دل شراره عشق</p> <p>بقدر حوصله از نر مهر بالا نور</p>	
ای گلشن جوانی و دله لاله زار عمر	بشکفته از نسیم و فایت بهار عمر
فیض محبت تو بود ز ندگانیم	آب حیات مهر تو در جو بهار عمر
چندانکه میرویم همه دور گشتن است	مرکز بوی و دار هر بوی گذار عمر
بر آن مخالفی که در دنیا موافق است	نفرین کنم که گم شد از او اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجماع دعوی آرزوست	کایام هجر نیست مراد در شمار عمر

از سن قرار می برد آن نازنین سوار	آر سدی قرار گیر و سوار عمر
بر خود نظمیر یک نفسم اعتبار نیست	همدوش مرگ بیروم اندر کنار عمر
خوش آنکس که برافنا بود چون شر بدین فسانه بغنا هم آشیان نشوی چو بهره می بری از اخلاط ناهلان بخود نماند که از دودمان بوالبشم بهره غافل از انجام کار خویش تنی مگر که دست زنی در رکاب آلودین رسد و چشم جهان بین تو بنور یقین	اسید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر ز حرص بر سر مدار اگر کشا کس پر بخشش را که دود از دکان آهنگر چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر گذشت عمر و کفایتی که چیت ز اسف که تا خلاص شوی از صاب در محشر اگر بیدیده کنی خاک مقدم چشیر
ردیف	طهر نشد لب اسید و از مغفرت ست که نوشد از قبح لطف ساسنه کوثر
بر نیاید صبح و شب از شب تارم هنوز از برای چاره ام صد بار پیش از صبح گرچه دلم در خیال او تماشا میکنم در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام سایه با من نمی آید به زرم وصل یابد	پیچ و تاب نمکده افکنده در کارم هنوز در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز همچنان بروی مشتاق دیارم هنوز چون بخود و امیرم گویا اگر انبارم هنوز در حریش نون خاک از بیم انبارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب فزاده ام	لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز
از مردوت دور باشد شکوه از گردون طلیسر	ز آنکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز
ساکن تنجانه و در قید اسلام هنوز	خاکروب دیرو و در بیت احرامم هنوز
منکه سودای مزاج از نکست آن خانه ام	تا چو پایانش زلفت او سرا بخامم هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می برد شوق کیو تر بر لب با هم هنوز
تا چه راحت یایم از تنهایی کتخ قفس	منکه لذت بخش دل در اول دلم هنوز
بی فروغ شمع رخساری نیسوزم طلیسر	با سرا پا پختگی پروانه خامم هنوز
ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش تا بگوش	در بنداردان تو مازده کمان ناز
از کتخ چشم عشوہ گری مردم افکنست	در ملک حسن میگزد و کاروان ناز
ما خون گرفته از سرو چان گذشته ایم	پیش آئی گر چنانکه کنی استخوان ناز
ندیش خدنگ غمزه و تیغ تن فاست	بر خوان حسن بهر که شود سیه مان ناز
چیت است آتشین بر دل بر بلا طلیسر	
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز	
نیاز جلوه رود به معنان جلوه ناز	چو سرور قفس کند قمری آورد آواز

<p>ز شعله میل بلندی ببال عشق بود بروی زرزدم بهیچ سکه نقش طبع بشند آرزوی بوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد حدیث عشق تو با کس نشکستم افشا</p>	<p>که شمع از پر پروانه میکند پرواز فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز هزار سال اگر آرزو کند پرواز مگر رسم کنارت شبی برشته ناز</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من رگم ظهیر خدا میکند چو رشته ساز سین جمله</p>
<p>ز در کوسه ثریا بکس فرستم نوس ز در گم تو چو دورم خدای میداند چو زرقعه آنکه اگر پل نهن نکر دی منع ازا که روح مقدس حرم سرای دلت کنن چو بال گشاید ز نور پشته او سپهر پر چو طوفت کند جوان گردد ز جذب طوفت تو نوع عاشقی که شد و ادا کسی که همچو من از طوفت در گمت و دم هر آنکه قدر تو نشناخت ذیل باد برو ظهیر با تو چو گویم عجب که شناسی</p>	<p>ز جذب کرم خود کن مرا بایوس که بی ریاض حرمت بچینم بکبوس برقص آیدی از شوق شمع در فانوس سپهر نام نهادس ازین شهرت بایوس ز خط و قال شود غیرت بر طائوس سوز که بارد گریه کند ره معکوس نشسته بر ابطم بر خیزد از کنار عروس بهر نفس نکشد غیسر ناله افسوس که هست تا ابد از رحمت خدا بایوس غریب خاک خراسان شهید خط طوس</p>

چون گل اگر زخم همه صد چاک بر لباس بر روی سینه چو کشتالی خیال است چشم رسد نشین بسطراب طالع آئینه دارا نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیای سعادت دل منست	نازم بیدیده چرخ برین را بدین سپاس چون کلاک منو همیشه کنم برشان حواس وزیر از قلع شمس مگر کردم قنبار گشتم ز خوشنشین بحقیقت خدا شناس گوگردا محرم که طلاراکند غاس
--	---

با آنکه هست مفلس بی برگ ولی نوا
با غیر او طاهر نیاید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پاشی بکس بسکه بدلی تنگ شد جاز هم عشق او زلف او درین شود چشم چرخ گرد دست دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند در هر محبت غیر را گره نباشد با تو یاد و حشیا این نجد را هم آتش از آرام برد	کم مباد امانا بد عشق مجاز از بوالهوس بیم آن دارم که صد جا بگسلد تا نفس شب رو طرار خیزد چون نیار آید سر همچو بلیل کوچمن را بنید از چاک قفس باغ را حاجت نباشد با وجود خار و کاشیکه با تحمل سلیقه بودی جریر
--	---

آنچه من دیدم ز انبای زمان خود طاهر
جویم از آزار ایشان کنج نهانی و بس

فرب خال چو خوروی ز زلف یار تبر خوشست ز سر عتاب آنکه میکند در دم	طبع مهربان اگر سیکته ز ما تبر ز نیم گشتنگی تیغ لطف یار تبر
--	---

در آن دیار که در آن درد یار بود	اگر تو صاحب دردی از آن یار تری
اگر چه بحر خطرناک و آیین است کنار	گرت بود غم فردا از آن کنار تری
خوش است کیفیت مستی طرب امروز	تو غرق بهر غمش باش از کنار تری
چه غم ز مستی غمخوارگان تردامن	در پاکبازی ششخان هو شیار تری
<p>مگر طاهره هر ساله محنت دور است</p> <p>ز دهنه دادن یک ساعت انتظار تری</p>	
داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس	تنگ بود از بلبلان ز ناله هم جاد قفس
مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود	بهر وقت رفت ما ماندیم تنها در قفس
منجاست آموز صیادیم و دوشی نیستیم	کرد ما را بر نشانیهای این قفس
بلبلیم از چاک سینه صد چاک خویش	میکنم گاهی گلستان را تا جاد قفس
در جهان کردیم ما و ناله کار عشق تنگ	هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جاد قفس
بی پری دارد اسیر و کیسی از آن پری	میکنم از دست صیاد این تنها در قفس
ایکه با ما در چنین صدر روز شب را میکنی	میتوان کردن شبی را روز با جاد قفس
دید چون در دیده ما عقل موج گریه را	در تعجب ماند و گفت اینجا است جاد قفس
گفتگوی زلف و شکر گانش چو از آینه شسته	ازین حکایت کوه در دست صحرای قفس
از پی دلجویش پرسید کای طوطی زار	بی رفیقان نیستی و لگرتنهاد قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت انبیا چو بس	کاش بودی روز اول بنفشه در قفس

چندی پرسی سران مرغ دل از من خطیم نیست که در دام اگر گیرد تمنا در قفس	
جلوه از قدت ای سرور دان مارا بر لب باجو حدیث دهنست موهم است بامیدیکه اگر ماه زخست جلوه کند بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم خبر از پیچ مارا یم چه اسلام و چه دین آنکه از دست وزبانش بزبان افتادیم	موی از زلف تو سر رشته جان مارا بخشی از موی میانیت بمان مارا از دو صد جامه لباسی ز رختان مارا از همه عضو دو چشمم نگران مارا زان همه ز غریبه کعبه روان مارا روز حشر اگر بگذارد بزبان مارا
ردیف	اگر شود لطف نوشت بد رفته راه خطیم ناوک غمزه ابروی کمان مارا شیشمین مجله
دلای غنچه رخس پوش پاکرمان باش ز خود بری شود عریان در آنجا تن اگر که قصد ازین ره طریق کعبه بود چو مهر خند بکردی بگرد خوان فلک سپاس در نظر مردمان لباس پرست ترا که سوز محبت نشان سوختگیست کنون که فتنه شدی از نگاه قائل باز خطیم منتظر نرفته های دوران باش	بناله هم نفس ببلبلان مستان باش درون جامه گل چون نسیم نپا باش تمام راه تو گوناگونک سفیلان باش چو ماه کاسته قانع بنیمه مان باش در آنجا نه خودی چو تیغ عریان باش چو سر سیه داله مار سیاه چشمان باش خطیم منتظر نرفته های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش	تا بر آری چله پیچون کمان در خانه باش
نیست در درس محبت لام امرد لای نمی	سازگار عشق از یک ناله مستانه باش
شکر گزینش محبت ز تم از دوسر عقل	آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش
بر مدار از دامن عشاق او دست طلب	شعله آهی بهر جای زنده پروانه باش
نشخوار ساز او را اعتیاج جانم نیست	باده چون او میدهم که طرف دل بپایه باش
جهل زحل بگیرد عقل غم خود میخورد	تا ز نیک بدشوی فلک غم بردوان باش
چون طهر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم	
از حوادث ده تناسیل او در بلامداد باش	
قدش از جلوه غارت میکند هوش	یلا یا نقد اگر بنیم در آغوشش
گلشن از ناز کے افکار گردد	گر از شبنم کند آدینه در گوش
بچشمش خواب خوش از خوش فتنه	مشو از سایه فزکان بره پوش
شوم من سایه و در پایش افتم	کشد گر سایه ام او را در آغوش
مگو بهیوده ای غوان که فردوس	مذار در همت خلد ناگوشش
از ان بنجیده شد با یوسف آن گنج	که بود از عشق سنگی در تر اندوش
بیا ای ناصح و خاتم فسر و ریز	مزن نیش نصیحت بر برگ گوش
ز عشق امروز چله ان گریه کردم	که آب مسرهم بگذشت از دوش
احمد بن عشق میسوزد زبان را	ظهور از این سخن یک لحظه خاموش

بیا در بناله دار قفسه روم کرده آهوشش	سینه شیمی که من دارم نظر چشم چادر ووش
که باشد خشت دیوار تماشاخانه روش	بشلیب آئینه سیاه ماند از سحر اریها
دل را کیسه بود نکند سودای گیسویش	اگر چون شانه صد جاره بشکافد سر ایام
که می پیچید بهست و پا خورش از نندی شو	زمن از نظر بر وی نباشد کمتر از و شو
که در در بانی او صاحب زنت ابرویش	نخایم راه دامن لبی اشاره در جرم او
بمن هم سوییگی دید مرا هر ناری از روش	بقانون محبت از شب خود ناری بندم

بهای من ظمیر از تنگدستی کم نیکو بود
که در دریا گداز آب تا کیست در خوش

که رزم نمیکند از حلقه ای گیسویش	بیکر خم زرد چشم بر میداد آهوشش
چو اینجاق تو قدا دانت سب بر روش	ز پشت آئینه سیاه یک چو ن موم
گر نیسی ازین بوستان بردوش	همیشه بر خشت نشسته چو ریش
که سنگ شوق زینجا ست در تاروش	شعاع خوبی یوسف بر بستر نیست
چو کرد سورتا شایسته قد و بلوش	بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
بغل کشاده هوا بگذرد ز بلبوش	که سکنند بقدر سر و او هم آغوش

لال میگردد انگشت بر دهان ظمیر
نماره شیشه دل را بطاق ابرویش

چه ربط است ای که دامن سر بر آزار گیش	صبا گوشتی دامن فاش سازد از زناش
--------------------------------------	---------------------------------

که رفتار آن دلبر رده دلها بینداند	ز نیش هر گام باز جلوه از سر و خراش
نزد او رسته دل را که کند از من بکایتها	من و شوق نگاه او دل سوختن و خراش
بلوغت داغهای پخته ام پر از من آید	مشو مانع که بلبس نیور و در راه گشتاش
<p>خلیص آئینه سید انور که با من سیاحت صافی دل</p> <p>که کند بافته نزدیک و گردیده خیرانش</p>	
تا گشته دیده من آئینه جلالش	گو یا بروی مردم عکس نگنده خاش
از دیده تجلی طاقش در طور بر خاست	آئینه تخت جان پستیا پر تو خاش
سپهر است غنچه گوید از تنگی لب او	دم بسته شد ز حیرت از شرم انفاس
دیدش رقیب آمد در جرم جان پیازی	فرحش شمار آید دیگر مدد مجاش
دووانه که حیران رود از دیدن او	بگرمت صحبت او البته با خیاش
هر چه بر کرد دیدی رنگی نشسته زدها	کو تا ه ساز از دست از من بهر خاش
<p>مانند سینه صبح که مهر میسوزند دم</p> <p>و او را خلیص در دل نهی و آتش</p>	
از خون خود و باده بریزم بجام خویش	با در کن که گیرم از ان مقام خویش
زیر که حق دوست نیاد درده ام بجای	در عشق سرد و تابست نازک خرام خویش
نام نام خویش محو کنم حلقه میسنم	از حلقه ای زلفت تو برو و نام خویش
در دیک عشق سوخته تا پخته ام هنوز	شسته ام ز خویش و بهر مقام خویش

<p>شد بدلی که منفعل از روی فاحشدم خود میسر طمیر بدان جام خام خویش</p>	<p>ره مقصد که توانی بر از نپدا خویش ای که از نخوت ربیع می نشینی بر سیاه</p>	<p>چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج و پهای خود و ز قمار خویش</p>
<p>بسیار از مردم طراوت رفته در این رنگا تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود در سب</p>	<p>این بالا از سرم واکن یکسپایانه می انقد رز در غن سقتم سخن فحشی نبود</p>	<p>اشک من خشکیده می آید سر اطوار خویش رود وصلش از عدم خود می شود اغیار خویش</p>
<p>تا اگر یابم طمیر از پیش خود داری نجات فانش کردم در میان شمنان سر خویش</p>	<p>تنگست چاک از من نذر فراع خویش خواهم که گم شوم بی بابان نیستی</p>	<p>سر گرانی میکنم ای ساقی از توتار خویش یوسف مانی ز لیلی مانده در بار خویش</p>
<p>کز اختلاط خود شده سوی دیباغ خویش کز پیچ آفریده پرسم سرخ خویش</p>	<p>گلزار حسن خویش در آینه بسنگرد پروانه که لبوزد از این شک گوید</p>	<p>هرگز نمیرود تماشای باغ خویش در بزم غیر خنده بیند چراغ خویش</p>
<p>از جبر یار نشسته بخون خودم طمیر خواهم که همچو باده کنم در ایام خویش</p>	<p>ردیف سیر عشق تو گفتم نیست رو خلاص</p>	<p>صا و ممل اگر چه در دل ناپیست از زو خلاص</p>

از چاک سینه دلم را هوای سیر و دل نیست	چو از شکافت نفس رخ جستجوی خلاص
جهان بر ابل جهان گویا چو زند نیست	که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص
به طرف که روم آسمان محیط نیست	کسی که است که راهم دهد به خلاص
رویت	هزار شکر که آید ز جو سیر توی ظلمیر روز جزا با تو آبروی خلاص
چوبی نقاب نماید بوستان عارض	گلایب شرم چکاند چمن از ان عارض
فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح	چو از حیا شود او را عرق فشان عارض
ز نور فهم کجاست چو نمک می بنیم	کناره کردی زلف تو با چنان عارض
ز راه دیده دلم حله جوت رو می شود	نظر بدیده چه بار آورد از ان عارض
رویت	ظلمیر در دل شب آفتاب می بنیم که در او شب لعل است میان عارض
گر نه حرف مدعی است از زبان غلط	پس چرا شد وعده ناهربان من غلط
بسکه ریشاخ کلم از لخت دل پر کاست	دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را	بر دفت کی میرسد تیر از گمان من غلط
از دودیده لخت دل میر ختم نه پشت گل	غندلیب آمد بسیر آشیان من غلط
انچه از بیگانه با دی دشت در دل ظلمیر	
چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط	

<p>ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خوردین دوروزه که فردا برین یکم از پس رسیده باز زمانه محرابان خویش آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر</p>	<p>خواهم شدن بسیر چون اندک صراط زیرا که نیست مانند اصلی درین باط در آینه منی نگر و بسنر با حقیقت زیرا که در شباب بخوردیم بر بساط</p>
<p>روایت</p>	<p>رزشک آورد ظمیر و تنها شود در شیب تا با خیال تو نشیند با خطاط خطا که مجموع</p>
<p>پیش یاده مرا این فسون بدم و عظم حدیث تو به شنیدن طریق مستان خلیده باد بپایش هزار خار جفا</p>	<p>که تنگ حوصله را نیست بجا دم و اعظم اگر چه آورد از آسمان رقم و اعظم به منع می بچین گرند قدم و اعظم</p>
<p>روایت</p>	<p>دعای بی اثر است و اقامتش نکند ظمیر بر تو نگردد فسانه دم و اعظم عین تملک</p>
<p>کسی که میرند از شکوه فلک تشنه خدا را به بصفت کمال نشناسد درین دراهم بخلت خریدگان هستند منور فریب شیاطین و هر اگر هستی بباش مانع هر تن پرست بی پروا بکروان فروماگان ز راه مرد</p>	<p>تیز عقل ندارد چو کوکان رفیع که حق و قادر و مختار و مدبر است و عظیم که می کنند به بیداشی ترا طمیع ز روی صدق ارادت بکشم شرع طمیع که واره بی زشتیا طمین روزگار جمیع که نیست جز دو جهان صلیب بجز تعذیب</p>

بگیر دامن آن مرشد یک میدانی	که نشان او چلوست و قدر او ترنج
چنان کیسکه بود پیشوای هر دو جهان	چنان کیسکه شناسندش از شریف و ضعیف
چنان کیسکه بود شاه بیت هر دیوان	که هست مطلع و مقطع بنام او ترنج
محمد آنکه بدینار سول در اینهاست بروز حشر ظمیر خلایق است و شفیع	
لبش چون غنچه تصویر خند است در واقع	سخن زان غنچه مردار غلط است در واقع
چو دهم کوی است از آن که از شکس میم	که دایم جای تصویر قلند است در واقع
خط یا قوت شد رخ از غبار سبز خطش	هنوزش سز ندینی و ریاست در واقع
ندارد رتبه چندان که ریختن آن خط	خط دور عذارش خط قرآن است در واقع
زگریم کمانا ابلان چنان افسرده می بینم	که بر من تیر فصل زنت است در واقع
ز سیر چار بلغ از دیده ام زاینده رو آه	صفایان برین بیچاره زنت است در واقع
من بخون ظمیر شب ز شوق بخت میگفتم که جای خلد جای ما غریبان است در واقع	
قسم تاج سلیمان و آفتاب شعاع	که خسروان همه ادرام طبع است و شعاع
که گر بکیم من آید تمام روئے زمین	سرم فرد دنیا بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگرست بخشند	همیشه دست بدست آورد بدین انواع
خوشا شرازه عشقی بدل که همچو سپند	کنم ترانه سوز ندگی برقص و سماع

چونینم باز کنم از گلو سینه شیشه	بگوش هوش هم از نیت حیات
نشسته منتظر بیک کاروان رحیل	گشسته رابطه از دوشان کرده دار

درین دوروزه فانی طهر حیرانم
که بر متاع قیل جهان کند نزع

کی بود خاموشی از آسیب گاهم چو شمع	گر سرم در پاخته گردنم ازم چو شمع
بایم مردن اگر خاموش گردم یک مان	گرچه بشایم ز باز در گدازم چو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم	چونکه صبح از زندگانی پی نیانم چو شمع
قد زهران کس نمیداند بغیر از من مدام	ز آنکه احیا کرده شمای درازم چو شمع
در سر ششم همچنان شمع تعلیق یافته است	رو ششم گشت اینک در شوق بازم چو شمع
بر سر رخا کسرم خاموشی نشینم بامداد	هر شبی از تاج زرین سر فرازم چو شمع

روایت	شکوه شمای هجران آفتاب شد طهر	غین معجمه
	از زبان خویش دایم در گدازم چو شمع	

بپیر من تو انم نفعت شعله داغ	توان میانه فانوس گزنفیت چراغ
پایله خیز خون جگر کنم لیریز	دلا تو هم جگر سے کن بریز می بایاغ
مرا از ناکت بنیل دماغ مستغنی ست	که پس ز نکت زلفش معطر ست باغ
چنان بدون وصال تو میرم از خویش	که نشود دگری نامم از زبان تراغ
ای طبع طهر از شگافه روی نشینست	و گزینش از ان دیده است در این باغ

<p>ماه خندان شب بجرائی من یار دریغ بهوای تو حریفان همه در سیکده اند ناروائی بنمن بین که اگر مفت و هم شمسواران همه در روز فتنه رفتند</p>	<p>موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ بارش رختی ای ابرهوا در دریغ کس نگیرد ز من این گنج بهر شمار دریغ پایاده به بیابان شب تار دریغ</p>
<p>سخن راست ترا خوش نبود و نه ظمیر دارد از زلف کجبت شکوه بسیار دریغ</p>	
<p>شب بیاد آن بت خندان شکفته باغ من تلخ صلب بمنوم قیفا را هر سن شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد</p>	<p>باد بود آنکه از عشق تو گشتم دلغ داغ بلبل ز بلبل تولد میکند از زانغ زانغ کس چنان روشن نایشب چراغ از چراغ</p>
<p>ردیف بکرمی پرسم ز بهر عفتا سرخ اندر سرخ</p>	<p>خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظمیر فاء</p>
<p>دو کس زانیت با هم سینه صاف بود و دل مرا زان مهر رویش ز در در احوال و توبه کاران صفائی باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف چو صبح در غفلت آینه صاف نشد با من شب آینه صاف نیای جز سست دیرینه صاف</p>
<p>ظمیر آینه ام با من رقیب است با نهم نیست با وی سینه صاف</p>	

درین زمانه نبوده بغیر شحوت و لاف	بطلان طلب نیست بوی از انصاف
بی نمائش و آراستن مروزاها	مخرباس ریا از دوکان شجده با
تعلقات چو دور می ست دانگیر	زردار گذری همچو باد گردی صفا
همیشه ازین مجنون سوال عشق کنید	عیار ز رشتناسد کس به از صراف
<p>بیاری که گناهی تو به نزد یک ست مرد خلیفه بنزد خورنده اوقات</p>	
یک عمر اهل سلسله گردید یا وزلفت	کوته نشد حکایت بخت و کثافت
در اهتساب خط رخسار اتمام خواند	روشن بود بکتابت زلفش سواد زلفت
باشد عزیز تو چه نهدوی خالی او	کان شوق دلفریب بود خانه زاد زلفت
در دام حیله قصه دلم داشت سالها	شکر خدا کنم که برآمد مراد زلفت
صبح دگر ز حلقه زلفش کند طلوع	در هر دقیقه روی دهد باد زلفت
خافلی از نیکی عطر فردش کند بیاض	پیوسته بر رسم بود اعتماد زلفت
<p>ترسم ز رفتن راست بر خند اگر خلیفه گوید بدیش از کجی اعتقاد زلفت</p>	
بیا که غره شوال شد بهیر شرف	امید هست که تیر دعا رسد بدت
هلال عید ز پلوس آفتاب نمود	مراگان که نگارم کمان گرفته بکفت
خدای نا که یک بلبل سحر خوان بادم	هزار زارغ و زغن گز زانه ساخت بکفت

<p>بهای شراکه و هم قطره های مشک کیست زمانه تا که افشانیم بنام انگسند ز هم نشینی خوابان رقیب راجه کمال</p>	<p>درین زمانه مساویست قدر در و صند چو بخت لولوی کنگون شکست قدر صند نیرسد ز سه دهره دوزن بایتر</p>
<p>ردیف</p>	<p>سمن ز رزمجت بگو مترس خلیصر که یادگار تویی از گذشته گان سلف قاف</p>
<p>ای زلال ناخست بدر بیکل شام نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می لعلد رفته براج لاسکان آمده باز بر زمین سرو ستاده در چین از سر خدشت بیا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مهر تا ابد هست غلام در گیت بر قیغ ناز باز کن دیده لطف بر کشت کز تو میسند شمی صیحه عدل در دهری</p>	<p>چرخ شام قدرست کرده ستاره طریق از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق بستر خواب آیدست دشته همچنان عرق نعت تو در کتاب ثبت بود درق درق همچو مسلم زمین نزد سج در عرق ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق بین که ز جو زغالمان زفته شرع دین پیل بریم قهر تو تو شمه دهر پای بقی</p>
<p>ای که کنی شناسی صیدم از براس او خیر و صبور کن خلیصر از می لعل شفیق</p>	<p></p>
<p>ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق تا تا را امید دلم از چنگ گسیخت</p>	<p>چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق بر آرزو زلف سمن بوی تو مشتاق</p>

تا بر دل چاکم بکند بخیه نمایان	سوزن شده بر رشته گیسو تو مشتاق
باد سحر از کوسه تو در باغ نیاید	تا مرغ چمن را نکند بو تو مشتاق
لعل تو شکر ریز طهیر است چو طوطی	
بر قند لب لعل غنکوی تو مشتاق	
فرانه حوصله وصل تو نه تاب فراق	بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق
ندیده ام بحقیقت بشیم وحدت بین	بجز وجود تو چیزی در انفس آفاق
در آفتاب رخسار دیدم و ندانستم	که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق
اگر چه بر سر کوی تو باشقان هستند	ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم	نه ساز و برگ حجازم بود زوی عراق
چپکان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا	چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق
طهیر بنخیر از روز وصلم و شب بجز	
که شمد وز هر مساوی بود قرائن بدلق	
کیکه خوردمی از جام ساقی تحقیق	از دست جو رنی نوشدار شراب خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردار	کیکه که نشینی نیکست چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد	که هست لغزش مردانه معنی توفیق
بکنه معرفت شبنمی خسرو نرسد	چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عقیق
طهیر غافل ازین کین غرض ناکست	نه زاد و راه دادم نه خادم و نه رفیق

بجز روز از
بوی
ای

سرفروزار دوزیر چرخ هفتغای عشق	عقل حیران است در دستن باوای عشق
حسن بالادست را بالانشینی از دل	می پرد دایم ببال خوشن قهتای عشق
کبرای عشق را نازم که با این دلبری	نیست هفتغای او را تا به پروا عشق
ردیف	کتر از شور قیامت نیست عاشق را طغریز کاف
پس پیر ز خور زیش نباشد باک	سر بریده خورشید بسته بر قرآک
رقیب دید بن نشسته پستی صبر	که خجسته از برین همچو ناز تر باک
همین بس است با عاشقان که تا به شیم	سیان سیل سر شکیم و آه آتشاک
میان من و قمری جز این تفاد نیست	که او بایه سروست و من بسایه کپ
طغریز پیر تو خورشید پر تو می تا به	بجیر تم ز فلک با وجود این اساک
مگو نرغ چمن از نیتجه گل و تاک	کلاب از تو و از من شراب آتشاک
شود علاج رقیبان مگر بهر اجل	چنانکه دار بر آید ز همد صغاک
چه غم از آنکه لکد کوب حادثات شوم	که هتوار بود دوزیر جاده توده خاک
بزم میل که در وی نشان هجبت نیست	بکار و دم بندد دست بادل غناک
چو بلی که کند در قفس نظاره گل	دمی قرار نگیرم چو گردش افلاک
طغریز نقطه سهو نیست کو کب ختم	بجیر تم که چرا حکم نیکند جگاک

چیت بر زخم دلم ای بت کشمیر نک	ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نک
دست قدرت چو وجود تو نمزید کرد	دشت در وقت سرشش کت تقدیر نک
مازیند آمدی ای کان ملاحه بمران	گشته یادت بدل مردم کشمیر نک
این ملاحه که ترا تعبیه در قندلب است	دایه تو مگر آینه خسته در شیر نک
<p>بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر که نزد ما بکنا بمزجه تقصیر نک</p>	
زباده ناب عشقه هم میکند تحریک	بیاری که زمان بهار شد نزدیک
پسین بقصر سکندر چشم جبر است بین	چگونه ملک جهان رفتش از یزید لیک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید	ز بسکه در دل من شد اسید بهار یک
اسید است مرا از خدای بی انباز	که غیر من نشود در وهال یا شر یک
نخیر تم ز نسون رقیب نامر لوط	بیار چون متکلم شود بلفظ ریک
ز انتظار تو از خود اثر نسیه یایم	ز بسکه پر تو جان گشته در تم بار یک
<p>بری ز رنگ علاق ظمیر حیات ضمیر مثال آئینه حیران شد در بدو نک</p>	
کیسکه بنده حرص و نفس را محکوک	ز ریخ رشته آمال کاسته است چو دوک
هم ز فیر کزان مثل عنکبوتان اند	که بهر زا درستان گس کنند بدوک
کر که طبع که در وی غش که در نیست	بود تبویبه اهل اص چون ز بسکوک

بخت آری محمد قسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت به نیات خوک
رویت	مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب شود و ز دفتر ایام نام او محکوک کاف قاری
در شب شد کز افغان دل تنگ بجزرت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شبنم نادیدنی خلق مرا سنگ ملاست رهنما شد	زخم مغراب بر تار غم آهنگ نیکنمید دلم در سینه تنگ که دیگر بار آید پاس بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ
ظهیر از شکر و فغان حذر کن مرد گستاخ و اراذل صفت جنگ	
بگویش بخیران از صدای شیون گشت از هر دلی که به بینی بغض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نیشود یا قوت رسیده است با ملت تو دست بهت صبا چو حیل کند ز و فتنه حیرانم به آه تیره شب بهر تا بود زهره	مسای است بزرگ کلیسای فرنگ بکاسه همه سر نیست مغزی از فرنگ و گرنه پر تو خورشید نیست زهره تنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت بهوشنگ که و اشود دل او با وجود سینه تنگ که بستاند از شب عاشق تارها تنگ
ظهیر سوخته دم مستعد به راه قنات	شرار را بفنائی بود مهال درنگ

لعل سیراب تو گرفت از می گزینک	کی رود باشد اگر مطرب بنداز چنگ
یاد سودای سواد رنگبار زلف تو	سرو آید بخش ز اذان شهر رنگ
در ترش و بودت افتاده بر مانج رنج	در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ
نقش از رنگ ترمانی که آرد در خیال	کی تواند از خجالت میرود از رنگ
بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند	دو عیش ز در آفره بنجم بطل چنگ
میوز در به باز تو گوید بر خرگوش گوش	جمله شهباز تو افکنده است از خرچینک

ردیف	ای طمیر از سنگ طفلان نیست رو به باز تو	لام
	جمع میسازم از ان در هر سر قرنگ سنگ	

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل	از خیل کد این تو بدین شکل و شمائل
پروانه ز نیم آمد و بلبل ز گلستان	بر شمع عذار گل رخسار تو مائل
بزم عشق موس را که ز دل رنج نماید	سبقت کند این رنگ از آن آینه زائل
هر چه می من از مهر تو در وجود سماست	در عشق مرا بهتر ازین نیست سائل
یارم چه گرم میکنی ای مایه احسان	کز در که جو دست نشدم گفتم سائل
از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد	آمی چون و دیگر که شمشیر حائل
ایمن نتواند شد از بحر هلاکت	گرا ابل یقین از تو بجویند و سائل

در سایه مهر تو طمیر است که از لطف	
ایمن کندش مهر تو زان در جمل	

قسم بسور کاظم و آیت شمس زیل	که هست سرخ نمی در زبور و در بنیل
نه صبر موسی نطق و نه جذبه تو عقیل	که خوب معرقش را نهند در زنبیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب	سیح بر در دار الشفای او ست جلیل
بارگاه کمالش که منبع نور است	نیزه پر تو خورشید ره یکد قندیل
مندی که می است بی اشاره او	که در بروج بود آفتاب را تو میل
سبب که در ایام عمر در همه سال	کشیده هر نفسی با ترانه تو میل

همین بس است ظلم از کرم که با عنایت
بود ز مهر بنی شهاب را مستعدیل

تایید شوقی از وقت رحیل	میر و تم ما باشد در ره دیل
عکس او در دیده گریان من	سر ز ند چون یوسف از دریای نیل
بیتو بر من رنگ گلشن آتش است	که چه آتش شد گلستان بر خلیل
تا شد از چشمش نگاهم شرمه ساس	سرمه بیسوز در رشک چند میل
گفته او را حیات سردیست	جدا مردی درین میدان قیتل
خوار او هرگز نمی باشد عزیز	هم عزیز او نیکو دزد لیس

حسب بند است ما را بر زبان
بر قلمیست از کرم نعم الوکیل

هرگز در حسن معنی نیست میل	اصورت آرای مست بروی باد و میل
---------------------------	-------------------------------

دیوان پنداریالی	دریغ لاله
حق سلیله جلوه دارد بر بشار	حمی مجنون فیض سے بخشہ ہیل
سایہ پرور خیال سر واد	لی نیازی دارد از اسباب و نیل
از کجا دارد بدینسان رنگ و بو	ایکے برستے سے ماندہ ہیل
گریہ را کردم ز مرغان رود بند	خار بن ہرگز نہ بند در راہ ہیل
سرخ من تباریک ہامون کن قیاس	کان نیگبندہ در پیمان نہ کیل

جہاں چاکل در گریب با تم نہ اند	
ای ظہیر امر و زکار آید بند ہیل	

بوی چربی آید زین تازہ دیوان رنیل	سن باغیان خوشیم در دام گلستان رنیل
تا نفس تا بلبکان پیچیدہ بر یاد ہبا	غنجہ در آرد و حسن بوی تو پیمان در رنیل
تا طالع خود دید صبح آئینہ داری ترا	آید از ان رود خیر خورشید تابان رنیل
با نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش ہم	او بوی پیرانہن کہ حسن بیت از ان رنیل
بلیل مرغ از سن اگر چہ دم ز گاشن غنچہ	خواہم کہ اور پرورد از شوق پیکان رنیل
در دیدہ از شوق عیال خواب کردہ رنگین	از بسکہ چشم میکشد اور از مرغان رنیل

پروانہ در آغوش و پر میرندہ دائم ظہیر	
داریم از شمع رخس شمع فروزان رنیل	

دارم فراز عشق دارم فراز دل	دارم غم تبان و نیم غم گسار دل
بر کوہ بیتون چو نم تو تبا شود	از کوہ عشق انچہ مراست بار دل

دل پاره گشت و نظره خونی بیدار	این طفل شک نیست بجز یادگار دل
با دمراد گشتی دل آه و ناله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل
تا کی بود ظلمت هر آئینه گرد غم	
کو سیل گریه که بشود بد غبار دل	
هر شب بیاد لیلی عشرت فرای دل	همین شوق تا که کشد از وای دل
ای عقل باز گرد که راست نیدهند	جز عشق نیست محرم خلوت سرای دل
دلم بیاد تشنه لبان فراق دل	خون خور دست کارین از کربلای دل
تا جان پری ز عشق بفرمان ل مبالغ	بیچاره آنکس که شود مبتلای دل
دانی جواب در آرنی کن ترانی است	نوسیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بنگر چگونه فاش کند رازهای دل
تا که ظلمت در طلبت جستجو کند	
رحمی بکن که آید کرد دست پای دل	
تا زیت محبت بود از حادثه مکل	محکم شده از روز ازل بر گریب لیل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد	ایمان مژده گوشت ابروی تنافل
مستانه اگر گوشت چشمه بنای	نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
شک نیست که از سوزن خار بکشد رخ	هر کس که بهمان بکشد پاس توکل
خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف	در چشم کشم خاک بره صاحب لُدل

نایب

آسوده ام از هر دو جهان را نکه ندادم	از دامن او تا به ابد است تو تسل
آن دم که کند ابروی او نیم اشاره کافیست ظمیر از کرم او بسیر چل	
هر چند که رفتم شنوا در چمن گل بگر که صبا بوسه پیغام بسیار مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب گو یا پسین نامه بلبل دم عیسی است از حسن تو منوای نسیم که نموده است از مودع حیا چین سببین تو به بنیم	در شکوه بلبل نشیندم سخن گل با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل روحیست که هر لحظه رود در بدن گل آشفگی زلف تو کو باد زین گل یاد آیدم از نیف نسیم و شکن گل
جیران ظمیرم که بنیم تو نشیند هر چند ره خار بود در چمن گل	
چند بر دزیره مرا نکست جان فزای گل حسن مجاز گلر خان و سوسه میکند ترا مرغ چمن همین سخن گفت بویه باین دو تر که غنچه را داده بباد صمودم	طالع اگر مد کند باده خرم بپای گل تا که نظاره میکنی بر رخ خوشنمای گل حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل نیست به بلبلان همین سببین چمن گل
کشته شبنم ظمیرم که چنیده ام گل تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل	

موسم گل بود از تقوی هم به جا زدیم	باز سنگ تو به بر سنگ گشته بینا زدیم
بر کف دست از طبع دهن به تاز آله است	با چو صاحب دوتان بر دهر پشته پا زدیم
در حقیقت کن توانی گرچه نو میدی بود	یا با مید جوانی با ننگ ازلی ما زدیم
سهر و ان عقل ساحل را بجان لبت بند	ما بجان عاشقان عشق بر در پا زدیم
عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد	کو کهن بر سر زده ما تیشه را بر پا زدیم
که شدیم از غنای لیان در چین مشورت	کاری از برگشتگی برده رو غنقا زدیم
چون ظمیر آخر بناک راه گردیدیم پست	
بسکه داکم در حیا بر پایه اولان زدیم	
بهار عمر گذشت و پیا له نزدیم	ترا نه نکشیدیم و ناله نزدیم
ز بس خیال تو پر توی نمانده ز ما	ادب نگار که بدور تو ناله نزدیم
سبک رسیدن آن آهوان شرم آید	قدم بدیدن دیگر غم ناله نزدیم
مرض نموده سبک نفس از خون فلک	مثال گر به کین بر نواله نزدیم
چگونه دعوی پروا نگی کنیم ظمیر	
که خویش را بچراغان ناله نزدیم	
ای بلبلان بجز تور طبیب لسان هم	کز شوق میکنند زبان در بیان هم
شیرین ز شهد شکر تو منتقا رطوبیان	شکر فشان روند سوی آشیان هم
زلفین حور یان به ثنای تو موهو	در پیچ و تاب ز فرسده حلقه خوان هم

<p>در این پیر غار یال ه در این پیر غار یال ه داوند هر یک بطریق نشان هم در مانده در بیان معانی بیان هم هستند اگر ز راه و قاهران هم</p>	<p>منزل یک و جا که صد با اختلاف ایمان و ابروان را اشارات چشم یار هر جا غمی رسید بسویت گفتد حرف</p>
<p>دل بستگان سلسله زلف او ظمیر سرخ حلقه کرده اند و در میان هم</p>	
<p>بستند از نظاره ز سبزه بر کمان هم داوند ناز و غمزه در سیر را نشان هم زیرا که می چشمتد نیک از زبان هم هستند عاشقان همه شب میمان هم غوغای شکوه بود دست و زبان هم دزدند را شیان همه استخوان هم</p>	<p>مشبیه بلال و باه من از ابروان هم تا بر دس که نادک قیفاج میزنند با هم ز نار شودش خوابان عجب بیدار تنها نیم خور نه می کرد تو میرسد هر چند گوش بر سخن خلق داشتند حرص و طمع رسیده بجای که مروان</p>
<p>شادم از آنکه شرح پریشانی ظمیر کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم</p>	
<p>که میکنند تبو هم چشمتد از کجا با دام اگر سوال نماید مرا کس از نام کس نبود که بشناسد درین ایام مرا سواره برین سرکش گسته نگام</p>	<p>کشاده پسته لب خنده میزند خود کام چه میرست که دایم زد دیگران پرستم شناختم همه کس را و از مودم من بناکت افکند از صد زین بنام کامی</p>

دیوان طهیر غازی	ردیف نهم
تو شناخت بیابان کدام و راه کدام ولی غمخوار من کسے درین ایام	از رکذ اردو دادم تا نشان قدم بجز سماع و فاجیح در لباطم نیست
<p>خلمیر غمزده بر خود چو تاک سے پیچید که بادہ ساقی ماویر می کند در جام</p>	
سودا سر زلفش در سایه خود دیدیم برگوش و لب مردم افسانه خود دیدیم من گردش گردون را در دانه خود دیدیم در حصار این چند ویرانه خود دیدیم	در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدیم چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم در فرسوح هر دشمن افتاده و صد گنا هرگز نگویم دل را بر کافست عالم تنگ
<p>گردیده نبار خون دل میشودم حیون لبریز طمیر از سسے پیمانہ خود دیدیم</p>	
نسیم صیل تو کو تا که جانہ پاره کنم سخن همیشه ز الهام و آهواره کنم نظر بردم کس دید و ستاره کنم چشمی صفت کز آن زندگی دوباره کنم گذشت تا فلفله فیض من چه چاره کنم گرم تو دست بگیر ی چان چه چاره کنم	چو غمزه موده دل تا بکے نظاره کنم بیاد عشوه آن شیم و پیش زلفش بر صیل او چو طپیدن شود فر ابرو شم چو ترک خواب کنم شب بیدار فیض بیداری شباب رفت ز دست و ساختم کار نگنده عشق چو مرکز میان دائره ام
خلمیر ریگ بیابان اگر شماره کنم	شمار هست عشق تو میتوانم کرد

هفت دل بزرگس ناز آوردم	جان افغان تو در کیش نیاز آوردم
دیم آن لبت پریشان شده از جذبه خونی	متفرق شده گاهرا همه باز آوردم
دائم این جنس نیارم بحقیقت بخیرید	کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
بجوده در قبله ابرو تپو میگردم دوش	ناسکان راهمه از توبه ناز آوردم
تا شام دگری راه نه بندد بر من	بوی زلف تو به ساس دراز آوردم
سطر با کاش بقانون نبوازی مارا	کز رگ جان حزن رشته ساز آوردم
شرح ابرویش ز دیباچه آن چهره ظمیر	
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم	
کس نداند ضرب طعن برابر لبوس	از بر نشود نادار و تو گوئی نشیام
آشنا گشتم بی بیگانه باشد تو کار	حال خارا را که می داند بغیر نشیام
رشته دسواس را اندر دم پیوند نیست	بر خلافت رای نادان بود این نشیام
بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظمیر	
ریشک دارد بر کپو حطائر اندیشه ام	
چند چون دراع هوس نقطه باطل باشم	با غمت تیرگی آئینه دل باشم
مکنه شوخ از ناله ام کاش منور	چون جرس تعبیه در ناله ممل باشم
دست من جز مرادست همین میگوید	کاش در گردن آن شوخ حائل باشم

نوشته شده است
 در کتاب
 دیوان طاهره ناریان
 در دفتر
 شماره
 ۳۱۳
 در ردیف نهم

<p>برگ سوسن همه از خاک مرا بید گل خزان کرده خاموش شود شمع اگر ناخن نظرم از سودگی اتنا در کار خانه برد و شوق طلبکار بنمایم چو جباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فرین</p>	<p>بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم بلبل گلشن و پروانه محفل باشم تا یکی عقده کشای گره دل باشم در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم وای برین که درین مهلکه غافل باشم</p>
<p>لذتی نیست درین مرحله بر خلق مظهر ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم</p>	
<p>اگر حبیب وطن لافتم آن غریب منم ز نس بد در تو گردید نیست عادت من ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر ز میس بود بگریبان در بدغم عادت منم که تخم کلمه جملہ خار بار آورد کسیکه گوش برفت رقیب کرد نوی</p>	<p>که چون عقیق بود آب در گلیا ز منم چو آسیای رنده همیشه در و ظم هر آنچه شنوی از جواهر سختم بروز واقعه صد چاک بینی از کفتم چه بقیه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه پند گسان نشنود بعیش منم</p>
<p>چنانکه عهد شکن گفتند مظهر توقع آنکه به بند بزن لفظ پر شکتم</p>	
<p>یار من کو تا نظر بر در غنایش کنم شرم گذارد که در پیشش به نیم روی</p>	<p>جان شیرین را بفران کعبه پایش کنم دور اگر باشم از و شاید تا شایش کنم</p>

خواهم آن عشقیکه بخود سازم چون کن بگینا همی بی سبب رنجیده از من آن پر نزد ساقی خورده ام سوگند تو بالایی نعم مید خیاالش رو بر و گشتم لب از کار و افتا	از سر حسرت نظر بر حسن زربایش کنم کو زبان و نوازی تا دلا سایش کنم کز خراب کینه همت و دلا لایش کنم بیکم عشق بوسه بر لب شکر خالیش کنم
--	---

انقدر از عمر فانی فرصت می خواهم خطیم که شود از یاد هست و من آتشانش کنم	کو
---	----

بیدیه پارس لعل از خون جگر دارم بهشت عدس بخشم بدان خسار کنم گن دلا با کاروان فیض از خود میروم شب ز استغنا بخواهم شرمه در چشمم نمی آید	ز فیض عشق او لعل از بدخشان به شیر دارم که من این بخشش بهایه میراث پدر دارم رفیق چو نیم گلشن باد سحر دارم ز طوف آتشانش تو تپای در نظر دارم
---	--

خطیم این خار میدانم بسوزن بر نیاید مگر کاوش که من نوکی ز فرکان نظر دارم	کون
--	-----

یا دبا دآن شب که دل در انتظار داشتم کی از آن سستی بدین بود بخودی آمدم کی با هیچ خاکساری میتوانستم رسید گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوایم	شوق صیل و وعده بوس کناری داشتم نیم نازی گز چشم پر خار می داشتم در میان اهل دنیا گرو قاری داشتم در صفت دیوانگان کی اعتباری داشتم
--	--

با خزان هجر می بودم شکایای خطیم همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم	
--	--

<p>از خیال لرین او و امم با پویشده ام نقش من شبست گویا نه و ام در مینه دا تا و ک خار مغیلان را که خسته عجز تا بدام افتاده ام در حلقه های لرین</p>	<p>این لباس فرقت سترایش با پویشده ام کز لباس فقر نقش بویا پویشده ام تا نسوزد برق او را زیر پویشده ام این زره را دادم از زیر پویشده ام</p>
<p>سست نه تنی بودم طبع این جامه را روز اول بر تن از پیر قبا پوشیده ام</p>	
<p>پیری رسید و گشت چنان بیکارایم خون در گم نمانده و استم بیان خون زرد بلاست خلق بود در بنو دغم مثل مثال آیت ام تو ام فنا شخص من از زاکت او گشته پویش طرح کارخانه این حسن نقش صافی دل و بجا کشینی نموده شود از نقش شوق مهمل و زاری گداز بهر از چار سوج اشک خود و شوق آن غزال پروین ساز سطرجم که ز ناسازی خاک</p>	<p>گویی که تا جوان کنه از گنه سالم از زن همیشه چون رگ یا تو فنا ایام بشکند چو سبزه سفایم گو یا که روح رفته بحسبم مشتایم شربت از این شده است مبارک خایم پامال خلق ساخته چون نقش خایم در کوچه سفالی که درت ز لایم کاسه چو ماه بدرم و کاسه ام لایم اشکم سحابی سست سبزه غزالیم آهنگ من آفرین شود از گنه خایم</p>
<p>از بهر امل بهت نمی خمانه ام</p>	<p>روستای قبا بهت و غرور سغایم</p>

من پر تو سوز عشقم در شمن عالم	بجزون عشقم و سلیقه قلب عالم
از سمن سبیلهاست تو آسوز عشق را	خوانند عاشقان چو دعای و سالکم
دست دعا و تر مرادم ز نفس عشق	از این سبب گردن خوبان عالم
من جهم غم شرم عشق است جوهرم	از عشق او چگونه توان کرد ز عالم

اینکه عقل عشق است پر تو ش
اگفتم کلیم اگر نو بد است و دلاکم

هر شب شب خیالی ترا یاد میکنم	خود را بدین سبب نفسی نشاد میکنم
بوی شب نشینده ام که گویا صباست	عینم مکن که هم صبا باد میکنم
دارم سواد خط تو بر عنق و نیمه سر	مشق ز روی سر خط استاد میکنم
باد غرور را رگ گردن فوی کند	در زمان او ز ضربت جسد یاد میکنم
خون بیکشایم از رگ افسردگان عشق	از ناله کارشتر فضا و میکنم
و شش دلم رسیده و از دام جفته است	ز ان رو ترانغ خانه صبا و میکنم

بر چرخ رفته میکنم از آه خود کلیم
بر سنگ کار تیشه فرما و میکنم

من از بهر پرستیدن تبی می بینم بر دام	بگردن سجد از زنا زلف کافری دام
خویشا من اگر طرحی بپای عشق میرود	که من در سینه سوزان که خانه کسری دام
سری دام بپای تو که باد آن خده آرد تو	هرم را اگر بسازی که من با تو سر دام

مهر در سینه داشتی بود از مهر تو ای جام	چنان نیکو توانی شد کنز نسیان محض دارم
<p>ظہیر از این گدای لاف شاهی میتوان زد که از ترک جهان هر روز بمر آنم دارم</p>	
من از آن وحشیان و لکن بلبلانم	که لی در شست و لی در بوستانم
سرخ هستم از شستی جویم	ز نقایس اگر خواهی نشانم
گویی همسایه یابی به سام	گویی با چو در یک اختیارم
چو گل نبود لاک از عشق خام	چو نبود باغ مست از باغبانم
هواگرد و مندر طینت از عشق	ز بس ریزد شراب استخوانم
سبکبارم کن ای ساقی که دیگر	غرور تو به دار و دسر گرانم
بیا عفا و با من بهم فسترد	که من هم از شمار بکیسانم
<p>ظہیر از ضعف اگر آید نیستم بریزد عضو چون باد خزانم</p>	
مرا یکجام می داد چنان از عشق ستانم	که جام آب حیوان را ز دست خضرستانم
نمیدادم ره باد صبار در حریم گل	اگر با فوشتن میزد بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارستان خفته بازید	چو چشم افتاد در زمین زمین الدارستانم
زدن گلی بسیر غنچه که آیم با چه خود	گر بانگ هزار اندر زمین از دیده بهستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فروزی	ظہیر از این بهب من آرد و منیرستانم

بنخواستن بود و ز خشن که از آفتاب میدیدم	خوش آفتابی که من را و از خواب میدیدم
از انفعال عذار تو صبح برگردن	غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم
چه حالتی ندانم که پیش ازین جز بخت	ز باد در دل خود غم از آفتاب میدیدم
از آن زیاد بودم که از بهای نشاط	نشان بختی اندر رخسار آفتاب میدیدم

خیمه بانی و شست و رسیدم ام از کوه
که در که خشن در جواب میدیدم

هر که فگار ز شتر مرغ گانش میشوم	گشتن تر ز زگس مستانش میشوم
تا عقده کشوده بکار خود انگشتم	آهسته ز دوزخ پریانش میشوم
هرگز نظاره جلوه او را نکونم	از بسکه همچو آینه میرانش میشوم
با برویش همیشه شکایت کند کمان	از بهر این نگه که کلهرانش میشوم

گر ز هر قدر او همه را بیکشده خیمه
ما کشته نیستیم که نهانش میشوم

ما طفل ناز پر در خار زمانه ایم	هستم اگر چه ناخفته آما یگانه ایم
تا قامت کمان فلک در ره است ما	تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم
تا هست بر هفت نظر اهل زمانه را	مانیز روی تر کش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آینه باریک بین بود	ما خود شوگان می و زگان نشانه ایم
خاک بر روی او ام زیاد بنگه اوص	دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از محبت گناه ملو لیم در نما	بهر کشایشش در رحمت بهانه ایم
<p>فایم اگر چه بس بود این نغمه ناظمیر کاخر شربت صنعت این کارخانه ایم</p>	
<p>ماهر وصل جو بر قیابان نیکشیم دریاد لان چو وصل را جام کوبش بر دل هزار تیر جگر دوز میخیزم تا شیر عشق بین که بیوسف چسبند</p>	<p>دست وفازد این هجران نیکشیم ما باده جز بساغر عمان نیکشیم بیرون ز سینه یکسر پیکان نیکشیم از پای خویش خار نیلان نیکشیم</p>
<p>راحت مجوی و نیت سوزن کش نیکشیم گوش چو باروزن زنده ان نیکشیم</p>	
<p>آنرا که من بخلوت دل بار داده ام از زلف او چه شکوه کنم چون بدت خویش امروز آدمیت از ایشان نمیخیزند آنالکه سجه را بر یاد کرستی کنند وز زلف او دلم با نیت نشسته است جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را</p>	<p>باری بدوش این دل بیمار داده ام نخت جگر بند جگر خوار داده ام خود را بس به دست خریدار داده ام من بهرم که عجب بزنار داده ام بار سیت کز فسانه بز نهار داده ام راهی بجای دل بیمار داده ام</p>
<p>رد و ضعیف و غلس بی قیمت تلمیر فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام</p>	

خود را دم وصل تو خریدار ندانم	جز زاینست دیده دیدار ندانم
از خود دم از باد نازت که زستی	کیفیت آن نشسته سرشار ندانم
از من بجز از سکه عشق نمیرسد	دیرو حرم و سبزه و زمار ندانم
دانم که میان من و دم دولی نیست	در باغ جدال گل از خار ندانم
آن گلبن نازی که طلبه کار ظمیر است	
یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم	
من و باغ دل از جفای خویشم	خار خودم و پیاسه خویشم
تیرم به نشانه آشناییست	کز بے اثری دعا می خویشم
ممتون فرات آرزویم	لب تشنه اگر پیاسه خویشم
از جذبه خود ر بود خود را	گاه خود و کمر بانه خویشم
ازین شعله وجود من شرار است	بنا عشق تو در قیاسه خویشم
جوهر دل کس از من ندارم	شر منده ناله پیاسه خویشم
از غیر بدان ظمیر که عشق	
خود سبیل بند پیاسه خویشم	
بهر نسیم اعتباری ندارم	خبر از خزان و بهار ندارم
بغیر از شقایق که بادل غرورید	پس از خود در یاد گاری ندارم
چشم نیار در صبا خاک کولیش	بے شد که قدر غباری ندارم

پس از مرگ گل بر دارم می نشان	که پر دایه بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صاف می میرم	دگر بابد و نیک کار سے ندارم
<p>ظہیر از تو خواہم شدن در کنار سے سر از آب خشمیت کنار سے ندارم</p>	
سمو کہ از پیش دل چنان ز جارتقم	کہ بخیزد دل زنگ چون صدارتقم
بر اوج محل شہباز ماہ بستہ نگار	ہوے گفتن زنگولہ در افرستم
نسیم نخل سار سے زلفت ادا درد	من گسستہ نفس از پی مبارستم
دیکہ از فرہ رنم غبار کو سے ترا	ز آستان تو چون گرد بر ہوا رنم
زیم خویو بیگانہ یار گردیدم	اگرچہ بر سر کو سے تو آشنا رنم
بران نگار چو رنگے مذا شتم افسوس	زدست آن گل سیراب چون خنارنم
ریدہ از عقب سر فتادہ از سر بام	ز بس زیم رقیب تو بر نفسا رنم
از آنکہ راز غمت با کسی نگر دو فاش	سبک چو سایہ خود از شب ہوا رنم
<p>ظہیر اینہم ز محبت کہ دیدم از غم تو کسی نگفت چرا آدم چہا رنم</p>	
بہل عقد بہان چون دماغ میوزم	ہمین سے ہمہ را در ایاں میوزم
اگرچہ تا شب و روز را فتنہ کنند	بیک تبسم بہان داغ میوزم
نہادہ مجرہ سینہ را تا تش عشق	بنمود و سہلے پئے عطر دماغ میوزم

بوعدہ گاہ خیالش شبی کہ منتظر م	ز شوقِ روغنِ بند در چرخِ میسوزم
نماندہ در بدلمِ جاے داغِ تازہِ ظہیر	چو شعلہ داغِ بیالائے داغِ میسوزم
ای شبِ نیمِ کز و تہنہاں رسم	از خشکِ سالِ عشقِ بدریا نیم
بلبلِ رودِ گلشنِ پروانہِ نزدِ شمع	در کوئے تو چو این شیدا نیم رسم
دا من گرم بدوشِ نشانِ ز جہاںِ شوق	ہرگز با ستانہِ عذرا نمی رسم
گردون اگر ہمیشہ بگردِ بکامِ من	از جوشِ آرزو چہ مداوا نمی رسم
جای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال	پویم ترا بس پایہ اوئے نمی رسم
او میرود چو عمر و سن از پیِ رومِ ظہیر	روزم ز دستِ رفت و بفرودانیم رسم
چون جہاںِ زراعتی خانہ خالی میروم	در شرابِ نیستی خود لالہ بالی میروم
نقشِ پاسے در نظری آرم از اہلِ کمال	من بدان رہ با وجودِ بیکالی میروم
گر مثالِ ردی اورا بنیم اندر آئند	بہجودِ روح از شوق در جسمِ مثالی میروم
تا سباد از شادمانی رخسہ پیدا کنند	در حصارِ غم بغیرم کو تو الی میروم
طفلِ شوقی بردہ از کفِ خنیاںِ ای ظہیر	در ہواے عشقِ او در گنہ سالِ میروم
نہ من ز محبتِ سید روزگارِ میترسم	کہ ہم ز سرِ لہ دلبستالہ دارِ میترسم

نہ کرارہ میاں چو صوفیان در باغ	کہ من ز فانی بدر شاخسار میترسم
چو غیر خوشش نخواہم اسیر دیگر را	ز شوخی تو بجزم شکار میترسم
کمان زخم مرادو میکند ناسور	قبای تہ چو شود جنبہ دار میترسم
ظہیر داغ دلم از حشو و خلوت گل	
ز بیلے چمن تا ہزار سے ترسم	
آغم کہ در ہوا سے توستانہ میروم	بے تو بسوے خانہ غریبانہ میروم
وقت شہادت ست شہیدان عشق را	اول بطوف رود و پیرانہ میروم
شدیدی کہ دل بسز لفت یار نیست	در جستجو سے اوسوی شانہ میروم
تا شیوہ تبار ز برہن کند سوال	گاہے ازین سبب رو تہمانہ میروم
ہر صدم ظہیر با مید و صلی یار	
می آیم آشنا من و بیگانہ میروم	
ز پردہ پوشی عشقت ز ہمدان مردم	ولی چو سود کہ رسو کند رخ مردم
ز من گذشت تعمیل و جامہ نیز افشانہ	از انکہ تانہ نشیند بدامنش مردم
تمام جوہر و درخانہ داردم گردون	چو تیغ تیرنہان در میان نامردم
ندانم از چہ تعجب رخ در چہ ناکہ کنم	
ظہیر بیکہ سراپا سرشتہ در دم	
مار نہ کنہ جامہ مفلس بسا دریم	ہمچون صد تنہی شکم و معدن دریم

ردیف ہم	دیوان ظہیر ناریالی
سوداں دلخواش اسس تغاخریم ہمچون خزان دہرہ در بند آخریم پنداشتی ز سادگی انیقدر کریم	شہرت ازان گذشت کہ از خود ز نیم لاف از چرخ منہی نبود بار و دوشش با بودی ز تن ضعیف سبک روح سرگران
برو خنوع ما بچشم حقارت بسین ظہیر بازن مشو کہ ما نہ سزا سے تسخریم	
آن زہرہ چہرہ را بخود آواز میکنم گاہے کہ چشم بر رخ او باز میکنم نزد مسیح دعویٰ اعجاز میکنم بی اختیار سوسے تو پرواز میکنم	ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم بیشک ہشت در نظرم جلوہ میکند از سبکہ کز کز شمشاد چشم من ترست ہر گہ مرا طلب کنی از عیش این قفس
از بس چشیدہ شربت ناز ترا ظہیر از سن نیاز اگر طلبے بار میکنم	
دل را بدفع ناوک مہکان سپر کن دائم در آفتاب قیامت سفر کن از زبر خاک دست نظم بدر کن اورا کشان ز روضہ جنت بدر کن	تا چند ازان کما چہ ابرو خند کن آن شبم شرر صفتم کز ہواسے عشق خواہم کہ دامن تو بگیرم پہل زوفات بایار اگر فرستہ ہند پای در ہشت
نون	ردیف باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام زین پس ظہیر بکہ سخن مختصر کنم

<p>از کوچه های تنگ نی آخوان من تیرد عاز کشتی نجات روان من چاکبند واره مرگ عنان رعنان من پوید هزار سال و نیاب از نشان من مانده است این عقیق زبریربان من بیداری به بخش بخواب گران من</p>	<p>هر شب بر اوج چرخ برآید فنان من در قلم گنه با جابت نیرسد من غافل و سوار برین پتیز کام جای روم نهان که اگر عقل نیز بپوش یادش که باعث تقویت دل است یارب ز قیض ناله شنید اضاوت</p>
<p>امشب فلک ناله شبگیر می زخم زنجیر زلفت او شده مرطوب خوان من</p>	
<p>میرد هر شب بیام آسمان فریاد من تخته مشرق مرا از سر و گردان من منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من صاحب نصافی کجا که چرخ گیرد اد من</p>	<p>گوش گردون اگر شد از بانگ بل ناشاد من چون هوا قامت او دهم ز فراد من آهوان از سببیت صیاد دادم رم کنند آنجی با من میکند عشق او با کس نکرد</p>
<p>گر فلک از دور گردون فتنه بابر پاشود میکند از بود من اهل محبت یاد من</p>	
<p>خود نقش صورت بستم چو کوشال من پیوست از این شکل هلاست بال من گر ترس از پیشوا عرض حال من</p>	<p>هر که تصور می نمود در خیال من از شوق ابروان تو پرواز میکنم تا به یکدیگر دلم را نشان دهد</p>

از بس ظہیر در وطنم میل غربت است ہرگز نلغفہ ایم بفریت وطن وطن	
دلیر و ارم و درکنار سوختگان چو گرمی است کہ از وی سموم می سوزد ز سینیہ بسکہ و مادہ کشند شعلہ آہ ہوئی شعلہ سمندر ہزارستان است	مبادیہ رنجہ شوی از شکار سوختگان اگر زہیل و زوہر غبار سوختگان ہمد شرارہ ز سنگ ہزار سوختگان ندیدہ بلبل و قمر سے ہمار سوختگان
مجموعہ شغل کسے را کہ نیست در این عصر بجز ظہیر کسے یادگار سوختگان	
اگرچہ مدعیان اند در کین سخن بپای من نتواند حسود تیشہ زدن از آنکہ لان سخن میرند جو شندی سخن طائر بچنے چو آلف غیب است کفہم جو اہر معنی نثار بزم کند درین زمانہ دون از کمال ہمدیگر	ولی وسیع بود در ہمان زمین سخن کہ آتہ بر سر او میکشتم ز سین سخن کہ ہر گس نشنید بر انگبین سخن چو جہیل کسے گر بود این سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کی از کمال فتنہ گوہر شین سخن
ہزار شکر کہ ذکر تو هست ناب ابد ظہیر نام تو ثبت است بر گین سخن	
عاشقان دیدہ ناز معشوقان	فانگستہ از نیاز معشوقان

مید پد پچو مسر از دل صبح در ترادش بود چو کوزه تو	از دلم مهر را از معشوقان دیده نوسیار معشوقان
در شب بخون طهیر صفت شکست عشوہ یکہ تاز معشوقان	
مگر دهنان سموی برده از من بزدن آید بپایم گر خلسه خار	که بوی دلغ می آید ز گلشن مگر بر تنگ چشمی سوزن
بزمش ذره راهی مرا نیست ولی دارم که دارد قصد جانم	چنان افتاده ام از چشم روشن که جز من در بغل پرورده دشمن
طهیر از آن براو دیر پوید که پرسد رسم آن بت از برین	روایت واو
دل ز پی راحت ست نادک بیدار کو این نفس بے اثر نیست بر دکار کو	خون برگ نیست نشتر فضا کو درد دل سنگ فلک تیشه فرهاد کو
طفل دل آوزدیر شد بدیشان عشق سنتوت بیگانه را شد رگ گردن چون	از بے تعلیم او سیل استاد کو تا بر هر کوه انلان ضربت جلا کو
از غم عشقش طهیر تا گندم گرم تر این دل افسرده را شعله فریاد کو	از زنون
آه دوسے کاشته میکنی امر در درو	طعن خوشه گندم کن از خوشه شاد جو

رخ

ن

ن

<p>تو کام از ل از جام حقیقت فرهاد کودک یکشنبه درد امن مادر پرست که تو ام آید نیم فصل گل و عهد شباب پنج پیوده میر در پی افزونی رزن آنچه تو کسب نمائی ز براسی دگرست</p>	<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشا و سبک بریده نو فرصت از دست مده این غمی زین بشو چون سه بدر یک کرده نان قلن شد آسیر را چه حیر است ز چندین نکه دو</p>
<p>لا تکلیف چو ترا داعی حق خواند ظمیر زود به یک آقا هست ز تو دوستانه برو</p>	
<p>گاهم بیدیه چهره کشاید خیالی تو ترسم از آنکه آئینه گردد مثال من دست شکسته که شنیدی از ان ستم کمتر نیم ز برگ خا اے نگارین</p>	<p>یکباره نا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن کش ز ناز که ستم و بال تو ای کاش چون حاشدی پایالی تو</p>
<p>ردیف</p>	<p>حالی من از غمنا بنیامی شود بدل قانع بود ظمیر یک نقطه خالی تو</p>
<p>تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره از بزم او بکلی زاهد نیسروم چشم مرا به بستن خون رختین خطاست انگشت نکر ناخن تدبیر بود عهد</p>	<p>شده بهر بستن دل ما آن رسن گره ترسد نقد چو شبنم بزار سمن گره گردد ز شوق روتیو از جان بدن گره نکشوده دست هیچ کس از کار سمن گره</p>

زبان

مر

مر

کس	ساز عرف کن که دلت داشود طمیس کلی بنیواست تا بود اندر وطن گر
دارم سبزه فرنگی تبخسانه زاده بربط نواز گوشه نشینان چله دار ای کاشکے بنسبت سر حلقه خودم مستان بجه بازی دما به من به بین	کا فردی نه فهم زبان ترک ساده ایمان فروش سبجه بز تار داده برگردن سگان تو بودم قلا ده وز دام زلف معرکه گیر کشته داده
	این قطره بین که حوصله بحر میچیزد دارم من و گدا هوس شانه زاده
از گدایین چمن ای گلبن ناز آده چکند حوصله با حسن چنین روز افزون جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت این قدر باش که آهی زدم شعله زند	که بدل بردن ما اهل نسیز آده که بصد خوبی دیر و روز تو باز آده بس فرازنده قد شعله طراز آده گر بدست تو گوی این سینه گدا آده
ردیف	مختلف گشته چنان حال و بالی تو ظمیر کز حقیقت همه در راه مجاز آده
صیقل غم میدهد آینه دل را جلا عاشقان از سایه بالی همارم میکنند گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا غم	شیر آئینش نهد آسودگی نه پستلا کم مباد از سر من سایه ابر بلا گفتش آیم بطوف آسانت گفت لا

بیکه چشم غم سرشکم بالبلایا میخسته است	خاک من دار و شرف مانند خاک کربلا
مشکن از زخمت دل رو خندان خاک را	کز خاک آلوده گرد ز بشکند قدر طلا
<p>با وجود معصیت نوسیند توان شد خلیج رحمتش عام است و محفوظم که ایم در بلا</p>	
فلک خون شفق بالایا ز این شفته دالا	تو هم پر کانه دل از خبر بر دیده میبالا
سراپا در هوای قاصد ادیم محبت نبود	بود در مرکز نشانی شتر ۴۴ میل بر بالا
چو وصف زلفت او در دل نویسد کلام گشت	بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب در روزم قرین پروانه هست با بلبل و کمر	بعشق آتشین روی گل انجاسی صهی بالا
ردیف	<p>ز جوار خلیج دل شکسته اشک می بارد صدق تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا</p> <p>یای تخیالی</p>
نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودا	بفعلت عمر خود بگذشت و مریم در تما
بکار بنی زخمی نیامد تا را میبدم	ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سپه گری
سرای زندگی صفت خاک سرایگان کردم	بناکامی شد از دتم ندیدم حسن زیبا گری
نوا ای عنید لیم را کس نشنیده در گلشن	نه در دل نمی افتد بام سرو بالا گری
ندانم کاتب تقدیر و کلامش نوشت خود	کز ابرو سی چشمی نمی آرد بطرف گری
بیابان گرد خودم لوبی زرن پروری دار	خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پا گری
اخلیج از حواشی ترحم پر و محبت دارم	که بر سر نایم زین سنگ باران ننگ سودا

بهر یقوب دل ای یوسف کفان مدد	بر دماغش کفن از بوی گریان مدد
شاید امروز کند روح گریان مدد	لیکه بی زحمت او نیست ز دوران مدد
چند میانه کشد زخم بامید نمک	ای تبسم کفن از پسته خندان مدد
دانه تشنه جگر چند باغچه بر خاک	بهر سیراییم ای ابر بهاران مدد
بر دلم صبح وطن تیره ترستان شب غم	ای نسیم اثر از شام غریبان مدد

نا امید ز در دوست روانیست تلمیذ
سیکند حادثه گوئی گریان مدد

خار خار حسرت دیگر بود بر لب	هر سیر خاری که می بیند بیایه هر گله
از سوز لعلش نشاید منع کردن شانه را	مانده از روز ازل سین بر سر هر سله
تا نباشد گردش چشمه نئے نوشم شراب	عار یا خدر عاشقان از است گشتن از لب
سوی آب حزن او چارست طوفان بلا	گر نباشد اهل دل رازان خم ابرو بلب

تا تو تبسم در بر گردن افکندهی تلمیذ
از گلویش شیشه خالی نیا مد قلقه

فکر میگانه عشقت نبود جز هوسته	عنکبوتی نکند غیر شکار سگسته
بجو بر راهم در زیر قدم پیو دم	نزد هر کسکه رسیدم ز سیدم بکسته
آه افسرده با فلک چه خواهد کردن	آه منی گرم نگردد ز سرمدم نفسه
گر نه اسون خیر از ممل لیلے دارد	پس چرا لاله صواست بشکل جسته

دیوان نلیه فارابی	۳۳۳	روایت بار ختنالی
همچو بلبل که کند سیر چمن رفته شهرت خویش نخواهم ز غمت برد		روز وصلش دل ازین سینه صد چاغ رنگ عشقم نماید برخ از فیض شراب
بی خزان باد بهار چمن طبع ظمیر که بهر تازه نعل تو بود تازه رسته		
کشتی نخواهد آنکه نداند شاد و سر آنگس که خورد در طلب او سکند شادم که میکند غم او روح پرور امروز اگر بهار کند خط چهره		آز رده تو میشود از چشم خود بر بگذر ز آب خضر که در عین خلوت است گو چشم از شکوه عشقت ضعیف باش یاد آور از خزان که بگافور میشود
آن بادیه که در خم عشقت سر مهر جامم دل ظمیر برآورده ساغر		
شاد از انهم که نشد رخ زین پاکی عارفان گرچه دیدند درین شب سیه دست بر سر زند از هر چه مردم گس که دست در تن بی روح زند هر نفس با تو این سینه چنین شیر سر و کس زلت تو را هنر چشم تو باشد		گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسته زین قلمرو نتواند که برون آید کس گر ندانست نبود مقصد او آیا چیست روح را تازه کن از فیض صغیر می طلب دوش سینه قوت را بنیال آوردم انچه از درد نماند آفت آن آرد هست
لیک باشد که صغیر کی زد و رفتی		بلبل نیست درین باغ خوش تنگ ظمیر

تا شده ز لعل تو صیاد تناسل کس	بر سر کوی تو دیگر نبود جای کس
ای بیت من بچیان بسته شکر خنده زبان	که رسد از لعل تو بوسه بیدای کس
عاشقان مست بنار از تو خمار آلودند	نیست در میکرده ناز تو پروای کس
بار در طوق هم از گردن قمری ست ظمیر	
ز آنکه باله به دم سرور بالاس کس	
اگر بکوی تو قدر غبار داشتی	ز صدر مجلس غفور عار داشتی
پهرنان که مرا بچید داشت چون خورشید	اگر چه ماه بقرص مدار داشتی
منه قتاد نهالم ز پادربین زودی	اگر بوسه ازین جو بار داشتی
هزار گل ز گلستان عمره چند	اگر چه طاق یک نوک خار داشتی
بحرف راست نیم من جویند کج سخنان	اگر برفت زبان ذوالفقار داشتی
رقیب دست نیافت بر ظمیر آسان	
معشوق اگر قدمی استوار داشتی	
بر فلک از آه من بیفت و دود کاشک	بلکه اصل آسمان را می نمود کاشک
تا بکوی خورشید را بنید کس در زیر بار	بند برقع از رخ ادمی نمود کاشک
دختر دوشیزه گل میبهد از خواب	بلبلان را خواب غفلت بر لب کاشک
بیشود از عشق اودل را کشائین بیشتر	و در دل تنگم غم او می نمود کاشک
زین دد چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا	اگر غش دل ایامی او را می شنودی کاشک

<p>دیگری براکی تو انم دید زرد او ظلمیر بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی</p>	
<p>عمر گذشت و ندیدیم بهمان دساری از غم شمع تو پروانه پر سوخته را از فسون سبز زلفت بطلبم تمام کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه با تو گفتیم که درین بزم مده راه قییب تا ختم جنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ</p>	<p>با کسی غیر دل خویش نگفتم راز گلشن عشق پے بلبل بی آواز بنا از لب عیسی دم خود آواز چون شدم روز ازل خانه خراب ناز سنگ در عشق نخواهم بهمان ابنا کو دماغی که بعشرت بنوازم سازه</p>
<p>با خبر باش که ماه رمضانست ظلمیر میروم بر در میخانه بنگ انداز</p>	
<p>دیشب آمد بزم شوخ سراپا ناز سره کش آهوی پر شده قیفلیج نگاه چهره پر داز چمن از قلم سوی سیم فکر پروانه بفانوس جالفت پر شد در حصار من بهفت آمده آن بسته نگار شاد کردی ز کرم کجبه در ویش مرا</p>	<p>دلبری سرو قدی ماه رخ طراز مرده پیکان و کمان ابروی چرخ انداز میدهد هر نفس زلفت ترا پرواز در گلستان تو بلبل نکند پرواز سطلی کو که نوا میکشد از شهاب جان من در قدرت هست بپا انداز</p>
<p>آفرین دولت بر ست سایه نگنده است ظلمیر</p>	<p>زانکه در دست تو افتاد چنین شهاب</p>

ردیف بارشانی	دوران طبع فارابی
نگارستان بهارستان گلستان گلستان لبش از بس حلاوت در حلاوت شکر نه آسبی در چون ست پستان نارستان نیم پروانه تا سوزم زهر شمع شبستان	بتی دارم فرنگی زاده حسش کافرستان ملاحظت در ملاحظت شور حسن و کمال ارد دو غنچه از سن بچیده برگ یا سمن در کو نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام تکار
	<div data-bbox="837 684 990 807" data-label="Image"></div> <div data-bbox="458 664 829 817" data-label="Text"> <p>مزن طربانی بهیوده در بزم قلمیر شب که آهم نیند هر دم شر را نذر نیستان</p> </div>
فرنگی زاده شوخی کافری ز ناز گیسو ز لای طلقه لیل و شب شیرین سینگو که گویا بر لب آب بقا نبسته بندو دو چشم غمزه پرکاری بهم پیوسته جبرو تو نهداری کما ندرایت در نال آهو تکاشا کن که سرو ناز بار آورده لیسو ندارد چنین روی ندارد گل چنین بو که چشم شیر گبر با نذر دپیچ آهو که دارد چون قلمیر عاشق زار دعا گو	گر تمام بلام چین زلف غیرین بسو دل از یوسف بری مجنون قریب کو کبرین شو یکی خال سیه جا کرده بکنج لب لعلش سرا پا ناز و لداری تدروی کبک رقصا رسیده گوشه در بار و چشم سرمه ساری او دو پستان ز خاک پیرین دیدم بدل گفتم برو چون همه بی چون گل معاذ الله خطم با نهو نسبت چشمش چو کردم چین بار و زو میان خوب و یان سر بلندی می نر و اول
رباعی	
میوندمت بجاست در ریشه دل	مستقل امید سوخت در بشیه دل

IN MEMORY OF
MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retire. Sessions Judge.)
BY HIS SON
Masud Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)
(Retire. Sessions Judge.)
NATIONAL CONSULTATIVE ASSEMBLY
ALIGARH

هر چند ز باده می خورم خون جگر	یک قطره نیرود ز شیشه گل
-------------------------------	-------------------------

ایضا

ده روزه عمر هر زخوف و خطر	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیر آکه خطر در آن طرف بسیار است

ایضا

چون تیر خدنگ است رو باش مدام	تا بر دین داد خودش یا بے کام
اگر صاف نه خطیر رسم نکلند	بر خاک ترا چو درومی از تیر جام

خاتمه الطبع

پس از حمد از دخن آفرین و لغت فخر الاولین و الاخرین بر کار روشن سوادان
 رمز شناس محبت باد که از روز ابرای مطیع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک طبع
 بخیر گالی فاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده و از پنجاست
 که همواره در شخص تلاش کتب جدید را در الوجود بصرف ز کثیف و پاکلیف بی حجاب علم
 بسته بر گماشته نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند نامی بهر ساینده
 مها اکمن بطبعش بدل جعفر و سو و چنانچه اکثری از کلیات استاذ فارسی گو که
 وجودش از کیانی غفا مثال بود و دین طبع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ
 علی خرمین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت صلح الدین محمد
 شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب بلوی و کلیات ملا محمد الرحمن بابا

دewan Khair Ali

۳۳۸

خاتمه الطبع

و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات از محمد علی صائب و کلیات امیر خسرو دهلوی
و کلیات و قصائد لوری و کلیات و قصائد دهلوی حکیم فضل الدین خاقانی شروانی
و کلیات و شروح و رسالجات امام خمین صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست بطول
مندرج است مکرر رسیده که بطبع رسیدند بحمد تعالی کلیات یعنی قصائد و دیوان
و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم خمین و اقص
دور برفن نازک خیال زبان آوریش حکیم ابو نصر ظمیر ساریابی که
در سخن سرای بعد خویش نظیری نیست و پاینده بلاغت و فصاحت نظیرش بسجده احترام
سر برافزخت استادی کامل مسلم الثبوت بود و سوسله ازین در کمالات علوم
حکمیة فلسفیة همپایه اش نبود از نبخت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب گردند و از
سلطان قزل اسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخیرت ملاک
ابوبکر بن جهان پهلوان محمد فیت و بلو از ماکرام خصاص یافت سالنات
این خنور کیتای روزگار ششم هجری بود المخلص کلیات مذکور الصدر باصفا
ستد کرده بالا باحسن و صفائی خوشخط و واضح و در مصرعه بار دوم در مطبوع فیض منع
جامع کلامی دهور نشی نو لکسور مقام لکسور باده - منی سنه ۱۸۹۰ م مطابق
ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۰۰ هجری از حلیط آراسته و پیراسته شده آوازه
گوش عالم و عالمیان گردید قبول جهان جانان باد نبه و کرمه

IN MEMORY OF
Meht. MASUD ALI MAHYI, B.A. (Alig.)
(Retd. Sessions Judge.)
BY HIS SON
Rashid Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)
(Retd. Sessions Judge)

<p>انتخاب دیوان صاحب - از مرزا محمد علی صاحب تبریزی -</p> <p>کلیات شیخ سعدی شیرازی -</p> <p>قصائد شیخ سعدی شیرازی -</p> <p>قصائد مہفت خوان نظامی مصنف</p> <p>مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع</p> <p>دیوان حضرت احمد جام ثندہ پیل</p> <p>سرخیل عارفان</p> <p>دیوان خواجہ معین الدین چشتی -</p> <p>دیوان حضرت غوث الاعظم -</p> <p>نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی -</p> <p>دیوان مخفی - استاد اہل زبان مخفی رشتی کا کلام ہے -</p> <p>دیوان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری</p> <p>دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر بیدل -</p> <p>دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام ہے کشفی</p> <p>دیوان کشفی - از مولوی سلامت شاہ کشفی -</p>	<p>و مقطعات و صاحبات و شہادت و قطعات و رباعیات و مفردات و نہرست وغیرہ -</p> <p>دیوان شمس تبریزی - متوسط قلم مصنفہ حضرت شمس تبریزی -</p> <p>کلیات عربی - از کلام سید محمد عربی</p> <p>دیوان عربی - کلام سید محمد عربی -</p> <p>کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی</p> <p>کلیات نظیری - نیشاپوری -</p> <p>کلیات نظم غالب دہلوی - کلام مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -</p> <p>کلیات مولوی غلام امام شہید مجموعہ منتخب و دواوین عناصر - از اسیر خسرو دہلوی طوطی ہند - خلاصہ چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان تحفۃ الصغر کلام صغیر سن - (۲) دیوان وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان عزت الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -</p> <p>کلیات صاحب - از میرزا محمد علی صاحب تبریزی -</p>
--	---

